کلبه عموتم

تألیف نویسنده معروف امریکائی :

خانم بیچر استاو

ترجمه :

محمد علی خلیلی

از انتشارات اداره « مجله ماه نو

بها : ۲۵ ریال

بها باجلد زرکوب ۴۰ ریال

* چاپخانه عالی *

داستان ممتاز ماه نو

مدیر و دارنده امتیاز محمد علی شیرازی

ادارهٔ « مجله ماه نو » یکی از بهترین داستانهای شرقی یاغربی را که هرکدام شاهکاری محسوب میشود ، مرتباً هفته اول هــر ماه منتشر می‌کند .

بهای اشتراک سالیانه در ایران (۱۲) شماره (۳۰۰) ریال

» » » خارجه » » (٤۰۰) »

فصل اول

تاجر برده فروش



درحوالی یکی ازروزهای سیارسرد ماه فوریه ، دراطاق بسیارمرتب غذا-
خوری یکی ازخانه‌های شهر(ب) ازاستان (کینتکی) امریکای شمالی،دونفر نشسته
وسرگرم صحبت مفصلی بودندکه گاهی سرکشیدن جامهای شراب آنراقطع مینمود .

یکی از آنهاکوتاه قد وفوی نیه بود وشکل خشنی‌داشت. علاماتی‌که در
چهره‌اش نقش بسته بود دلالت بر پستی نسب وعدم‌شرافت خانواده اش میکرده
انگشتانش را انگشترهای متعددی زینت میداد و زنجیرهای ضخیمی روی سینه اش
آویزان بودکه دراثناء صحبت بخشنودی ومسرت باآن بازی میکرد .

اما دومی (شیلبی) صاحب خانه ،مردی بودکه ازسر ووضعش چنین فهمیده
میشدکه مرد نجیب وخانواده داری است وآثار ثروت ونعمت وراحتی‌ازاساسیه‌و
نظم وترتیب خانه‌اش آشکاروهویدا بود

مستر «شیلبی» دربین سخن گفت

-جزاین طریق، راه حل دیگری برای این موضوع نمی‌بینم .

رفیقش جام شراب خودرا برداشت ودربرابر روشنائی گرفت وگفت

ـ ولی مسترشیلبی ، من امور بازرگانی خودرا نمیتوانم باین ترتیب
اداره کنم

ـ هالی، حقیقت‌این است‌که توماس شخص بیمانندی است ، وهرجاکه باشد
باین مبلغ میارزد ، اوباوقار ، درستکار ، لایق‌میباشد ومزرعه مرا باکمال‌مهارت
اداره میکند

هالی درحالیکه جام خودرا مینوشید، بالحن تمسخرآمیزی گفت

ـ مقصودت این است که‌درستکاری سیاه پوستان را دارد ؟

ـنه ، من قول‌میدهم‌که توماس درامانت و پرهیزکاری ونیك نفسی مانند
نداشته‌باشد، او چهارسال قبل بوسیلهٔ یکی ازمؤسسات تبلیغاتی مسیحی شد ومن‌از
آن‌وقت‌کمال اعتقاد را باو دارم ، وخانه ودارائی واسبهای خودرا باو سپرده‌ام
واورا دررفت وآمد آزادکرده‌ام ، اونیزهمیشه واقعاً سرمشق اخلاص ودرستکاری
بوده است .

هالی گفت : شیلبی ، بعضی مردم اعتقاد بایمان سیاهان ندارند ، ولی من‌از آنها نیستم ، سال گذشته من یك سیاه آدام و نیکوکاری داشتم وهروقت میدیدم نماز میخواند ، خوشم میآمد ، آری ، من‌دینداری‌وپرهیزکاری‌رامایه بلندی‌قدر ومقام سیاه پوستان‌میدانم »

شیلبی گفت : مانند توماس‌کمترکسی یافت میشود ، یکباراورا برای تسویهٔ بعضی معاملات‌وآوردن مبلغی درحدود پانصد دولار به(شنشناتی) فرستادم واظهار اعتماد واطمینان باوکردم ، واو با بهترین وجهی اینکار را انجام داد. بعضیها بمن گفتندکه عده‌ای درصدد فریب دادنش بر آمده بودندکه پول را بردارد و بکانادا فرارکند ،ولی بـآنهاگوش نداد وگفت اوبمن اعتمادکرده‌است ، بنا براین باو خیانت نخواهم‌کرد ، واقعاً من ازفراق توماس متاسف هستم ، پس لازمست‌برای تسویه وامی‌که ازمن میخواهی باو اکتفاکنی . هالی اگرواقعاً وجدان داشته باشی باید اینکاررا بکنی .

بازرگان باشوخی‌گفت : من برای بازرگانان باندازهٔ‌کافی وجدان دارم وحاضرهستم باوضع معقولی مخصوصاً بادوستان معامله‌کنم ولی ایـن پیشنهادکـه میکنی منصفانه نیست .

بعد برده فروش اظهارناراحتی‌کرد و برای خود جامی شراب‌ریخت، امـا شیلبی پس ازسکوت پراضطرابی‌گفت .

- هالی ، بسیارخوب ، پس بچه ترتیب باید موضوع را تسویه نمود ؟.

- خیلی خوب ، آیا پسربچه یادختربچه‌ای نداری‌که باتوماس بمن بدهی؟!

- آه ،کسی را ندارم‌که بتوانم ازاو صرفنظرکنم وصریحاً بتو میگویم‌که مطلقاً ضرورت واحتیاج مرا ناچاربفروش میکند ، زیرا میل نـدارم هیچکـدام از بندگان خدارا ازدست بدهم .

درهمان لحظه دراطاق بازشد وبچه غلامی‌که درحدود پنجسال داشت وارد گردید . صورت‌گرد ودوچشم سیاه فراخی داشت ، مژگانش بلند وموبش مشکی و براق بودکه دسته‌ای ازآن برپیشانیش می‌افتاد .

رخساراین بچه بسیارجذاب ودلنشین بود ، پیراهن‌گلی رنگی دربرداشت درآستانه درایستاد وبه‌آرامی وتردید بصورت‌آقایش‌که برای‌اوسوت زد ومشتی مویزجلویش ریخت، مینگریست آقایش باوگفت :

- جیم‌کرو ، بردار ، این **مویزهارا** بردار !

بچه سرگرم برداشتن مویزها از روی زمین شد وآقایش خنده‌کنان‌گفت .

«جیم‌کرو پیش بیا . »

کودك به‌آقایش نزدیك شد ، واو دست بموهای مجعدکودك‌کشید وگفت :

-باین آقا نشان بدهد چطور آوازمیخوانی ومیرقصی .

کودك شروع بخواندن بعضی آوازهای وحشی متداول میان سیاهان کرد و باصدای زیبا و گیرائی بآوازخوانی پرداخت ودرضمن باوضع جالبی دست وپا و تن خودرا تکان میداد ومیرقصید !.

هالی درحالیکه قاچ پرتقالی برای‌اومیانداخت، گفت .

- بسیارخوبست ، آفرین!

شیلبی گفت :جیم، حالا تقلید (کدجو) پیررا وقتی روماتیزم او را اذیت میکند ، دربیاور .

فوراً اعضاء نرم کودك جمع شد وبدنش بهم رفت وقامت خودرا خم کرد و درحالیکه بعصای آقایش تکیه داده بود وچهره‌اش بهم رفته بود شروع براه رفتن کرد ومانند پیرفرتوتی بهرطرف آب دهان می‌انداخت . ازحرکات این طفل ، آن دومرد بی‌اختیارخنده راسردادند ، وهالی گفت . این بچه چقدرزبیاست ، واقعاً آینده خوب‌ودرخشانی دارد .

ناگهان دست روی شانه شیلبی نهاد وگفت

- این مخلوق را بمن بده ومن قول میدهم که موضوع راخاتمه دهم

هنوزبرده فروش سخنش را تمام نکرده بودکه دراطاق بآرامی باز شد و زن جوان دوتیره‌ای که درحدود ۲۵ سال داشت واردگردید

یك نگاه از آن کودك کافی بودکه بفهماند آن زن مادراواست ، درواقع چشمان سیاه ومژه‌های بلند وموی سیاه برق دارش همه شباهت بآن کودك داشت ، وبمجرد اینکه برده فروش باو خیره شد ، گونه‌های گندم گون دخترازشرم سرخ شد ودرچهره اش جاذبه وجمالی نمودارگردید. مادرجوان باحال تردید ایستادوچشمان خورا بآقایش دوخت ، درآنوقت شیلبی گفت

- خوب ، الیزا چه میخواستی ؟

- آقا ، دنبال هاری میگشتم

کودك فوراً سوی اوشتافت وباکمال شادی آنچه را بدست آورده بود، باو نشان میداد

شیلبی گفت . مانعی ندارد ، اورا ببر .

مادرفوراً کودك را برداشت ورفت ، امـا هالی روی بشیلبی کرد وگفت :

-خداوندا، این یك بازیافته پربهائی است ، تواگراین‌دختررا دربازار(نیوارلئان) بفروشی، ثروت مهمی بدست‌میآوری ، من دخترانی دیده‌ام که زیبائی اورانداشتند وبقیمت گزافی بفروش رفتند .

شیلبی باخشونت گفت :

ـ من نمیخواهم بوسیلهٔ او ثروتی بدست آورم .

بعد شیلبی برای اینکه جریان سخن را تغییربدهد، شیشه شرابدیگری باز کرد ورفیقش مزه آن شرابرا پرسید ، هالی گفت : «آقا شراب کهنه‌ای است» خوب دوست‌عزیز، معامله این دختررا چگونه تسویه میکنی ؟ و بهای اورا چه مبلغ معین مینمائی ؟

شیلبی پاسخداد : هالی،این ، این دختربرای فروش نیست،همسرم اورا از دست نمیدهد، گرچه بسنگینی اوطلاداده شود !.

بازرگان گفت : عیبی ندارد ، ولی این کودك را بمن خواهی داد ؛ قطعاً حس میکنی که اورا بسیار پسندیده‌ام ؟

شیلبی گفت ولی از این کودك چه میخواهی ؟

ـ دوست برده فروشی دارم که تخصص درجمع آوری کودکان دارد که آنها را بثروتمندان میفروشد ، تاآنهارا بخدمت خود وادارند وبرای خریداری آنها قیمتهای گزافی میدهند ، واین کودك ، دلقك ظریفی است وهمان است که دوست برده فروشم می‌پسندد .

شیلبی درحالیکه بفکروتأمل فرورفته بود گفت ·

ـ میل ندارم اورا بفروشم ، آقا راستش‌این است که انسان هستم‌وعاطفه دارم ودوست ندارم که این کودك را ازآغوش مادر دورکنم .

ـ آه ، راستی ؛ ولی این خیلی طبیعی است ، زیرا شخص از صدای گریه وزاری زنها خوشش نمی‌آید ، ولی بهترنیست که چندروزی مادررا ازخانه دور کنی واین موضوع راتسویه نمائی ؟! البته همسرت میتواند بمادر گوشواره یا پیراهن نوی درعوض کودك بدهد واورا خشنود سازد .

ـ گمان نمیکنم .

ـ آقا ، ازتو درگذرد ، این سیاهان مانند سفید پوستها نیستند ، و اگر شخص بداند چگونه باید باآنها رفتارکند،خیلی زود فراموش کار هستند ، میگویند که این پیشه انسانرا سنگدل میکند ، ولی من معتقد نیستم ، و روشهای بعضی همکاران را نمی‌پسندم ، زیرا بعضی از آنها بدون آنکه بگریه و زاری مادرها توجه کنند ، بافشاراطفالشان‌رامیگیرندولی این روش غلطی است ، وکالارا فاسد میکند ، وغیرقابل استفاده مینماید ، من در (نیواورلئان) باچشم خود دخترزیبائی را دیدم که این رفتار اورا تباه‌کرد ، زیرا فروشنده میخواست ازدست پسر او آسوده شود ، واورا بزورگرفت وبگریه وزاری مادر که دلها را ریش میکرد اهمیت نداد ، واورا دراطاقی زندانی‌کرد ودررا برویش بست ، ولی آن مادر پس ازیك هفته دیوانه شد ومرد !.

آقا ، این یك روش ناپسندی است که هزارها دولار بسبب آن تلف میشود، و بهتر آن است که بازرگان درمعاملات خود روش مردمی داشته باشد ، ومن براثر تجاربی که دارم این راه اخیررا می پسندم .

برده فروش روی صندلی خود درازکشید ودستهای خودرا مانند کسانیکه دارای مبادی عالیه هستند، روی‌سینه قرارداده شیلبی نیز بفکر فرورفت وشروع بپوست کندن پرتقال نمود .

درواقع موضوع صحبت هالی برده فروش راجلب کرده بود ، بهمین جهت دوباره گفت : من ازخودستائی بیزارهستم ، اما میگویم من ازتجار معدودی هستم که سیاهانرا باحالی خوب وتندرست وچاق وپرنشاط آماده فروش می کنم، زیرا طرزاداره کردن من که براساس انسانیت و مراعات وجدان است،موجب این امر شده است .

شیلبی نمیدانست چه بگوید ، ولی بی‌اختیارگفت . واقعاً ؟ !

ـ بعضی ازمردم عقیده مرا مسخره میکنند ، ولی همین تمسخر بیشتر مرا پای بند عقاید خود میکند ، بهرحال این رفتار نتایج خوبی برای من داشته و هنوز دارد .

این نوع تمسك بانسانیت واقعاً موجب خنده بود ، وشیلبی بی‌اختیارخندید، تاجر برده فروش هم خنده اش گرفت ، واقع این است کـه انسانیت بصورتهای بیشماری درمی‌آید ، وگفتار وکردارآنهائی کـه بدون استحقاق خود را متمسك بانسانیت میدانند نهایت ندارد .

بالاخره هالی گفت : چه تصمیم گرفتی ؟

شیلبی پاسخداد : دراین موضوع فکرخواهم کرد ، وبهمسرم خواهم گفت .

ـ مانعی ندارد ، ولی برای تسریع درکارمیل دارم زودترنتیجه رابدانم.

ـ بسیارخوب ، پس درحدود ساعت شش یاهفت شب مرا ملاقات کن تـا جواب قطعی بدهم .

پس از آن بازرگان پالتو خـود را پوشید و با صاحب خانه وداع کرد و رفت .

اما بمجرداینکه دراطاق بسته شد ، شیلبی باخودگفت

ـ چقدرمیل دارم مانند سك این مردرا بیرون اندازم ، ولی او میداندکه بوی احتیاج دارم ، واقعاً اگرکسی بمن میگفت که توماس را بیکی ازبرده‌فروشان شریرخواهم فروخت،اورا تخطئه میکردم ومیگفتم : مگرمستخدم شخص حکم‌سك را داردکه بمیل خود بااورفتارکنند ؟ ولی چه‌کنم آنچه رانشدنی میدانستم حالا شده است ، وگذشته ازتوماس مجبورخواهم شد بچه الیزا را نیز بفروشم وشکی

نیست که برای خاطر این دو نفر نزاع سختی بین من وهمسرم واقع خواهدشدولی من ناچارم ، زیرا غرق درقرض شده‌ام ، واین‌مرد ازفرصت استفاده میکند، بهمین جهت قصددارد استفاده کامل ازاین فرصت بکند .

قانون بردگی در (کنیتکی) بهتر وملایم تر از استانهای جنوبی امریکا بود ، زیرا درآن استانها ، برده‌ها گرفتارسخت ترین انواع ظلم وتعدی وشکنجه بودند ، اما (کنیتکی) یك ناحیه کشاورزی بود ومالکین ازغلامان خود جزاطاعت واخلاص وکوشش درامر کشاورزی وانجام خدمات نوفعی نداشتند .

انسان وقتی دراین شهرستان مساعدت مالکین راباغلامان وسیاهان‌مشاهده میکند ، واخلاص وفداکاری سیاهان را درخدمت به آنها می بیند ، معتقد می‌شود که ممکن است قانونی وضع شودکه قائم بربرادری‌وهمکاری باشد ، ولی مادام که قانون این مخلوقهای آدمی راکه دارای احساس وعاطفه هستند (چیزهائی) میداندکه ملك اشخاص هستند ، ومادام‌که مرك یا ورشکستگی ارباب بسا رحم و مروت‌هرلحظه‌غلامانراالندك‌مدنی‌ازز ندگی‌راحتی‌بزندگی‌پرمشقت و بدبختی می‌کشاند محال‌است‌که‌انسان‌تصورکندبشود دراین قانون زشت برده فروشی تغییرداد .

مسترشیلبی مردبسیارخوش قلب و بارحمی بودکه غلامان سیاه خودراشکنجه وآزارنمیکرد وجزکارکردن‌درکشتزار،آنهم بطورمعتدل ،ازآنهاچیزی‌نمیخواست، اما درکارهای خودبدون مطالعه زیاد روی‌کرد ومفروض شد ، و اسناد قرض او به هالی بازرگان رسید واو تصمیم‌گرفت دربرابرطلب خودبعضی ازبردگان‌شیلبی رابطوریکه گذشت قبول کند .

اتفاقاً وقتی الیزا باطاق ارباب خود نزدیك میشد ،گـوشه‌ای ازگفتگوی آنهـابگوشش رسید ، وازآنچه شنید متوجه شدکه یکی از بازرگانان با ارباب خود برای خریدن یکی ازهمجنسهای خود وارد مذاکره است وچون ازاطاق خارج شد،خیلی میل‌داشت‌گوش بدهدو بداند چه میگویند . اما همانددم خانمش‌اوراخواست واو ناچارشد برود ، باوجود این بخیالش رسیدکه آن برده فروش دارد در بارهٔ خریدن طفلش باارباب صحبت میکند ، ازاین تصوربی‌اختیاردلش لرزید وطفل را روی سینه بطوری‌فشاردادکه بچه متعجبانه باونگریست ،الیزابقدری‌مضطرب‌شده بود که وقتی وارد اطاق شد ظرف‌آبرا ریخت وبجای پیراهن ابریشمی‌کـه خانمش خواسته بود ازکمد بیاورد ، لباس خواب برایش‌آورد. خانم تعجب‌کرد وگفت :

ـ الیزا ، تورا چه میشود ؟

الیزا باسختی‌گفت . آه ، خانم .

اماگریه مهلتش نداد واشکش فروریخت وروی یکی ازصندلیها افتـاد و صدای‌گریه اش بلند شد .

خانمش گفت : الیزا مگرچه شده‌است ؟

الیزا پاسخداد : خانم عزیزم ، تاجر برده فروشي آمده ومن دیدم‌که باآقا صحبت میکرد .

- احمق، آمده باشد .

- آه ، خانم ، آیاتصورمیکنی که آقایم حاضر باشدفرزندم هاری‌را بفروشد؛

بعد به تلخی شروع بگریه‌کرد . خانمش باو گفت :

- اورا بفروشد ،ای بیشعور ، تومیدانی‌که اربابت بابرده فروشهای جنوب معامله نمیکند ، تاوقتی رفتار غلامها خوبست قصد فروش هیچکدام از آنها را ندارد ، بیشعور ، بس است،حالا دیگر برخیزو آنطورکه بتوگفته‌ام موی سرمرا مرتب‌کن ، و بعدازاین برای شنیدن صحبت دیگران پشت درهاگرش مده

- چشم ، ولی البته خانم هیچوقت قبول نمیکنندکه ..

- بیهوده صحبت مکن ، بدیهی‌است‌که هیچوقت حاضرنخواهم شد ، واگر چنین‌کاری‌کنم ، مثل اینست‌که یکی از فرزندان خودرا فروخته‌ام ، ولی حقیقت این‌است‌که بیش ازحد بفرزند خود علاقمندی، بهمین جهت بمجرد اینکه‌کسی اینجا بیاید، تصورمیکنی برای خریداری او آمده‌است !.

الیزامطمئن شد ، وتاحدی‌ازترسش‌کاسته گردید و باچابکی شروع بکارکرد.

مادام شیلبی خانم شریف وخوش قلبی بود وعلاوه بررحم و مروت پابند باحکام دینی بود ، و باآنکه شوهرش دراین احساسات با اوشریك نبود ، باوجود این بمعتقداتش احترام میگذاشت ، درواقع اورادررفتار باغلامان‌آزادگذاشته بود این زن نیزدربهبود وآسایش وتربیت‌آنها فروگذارنمیکرد .

پس ازآنکه گفتگوهای مقدماتی این معامله میان‌او وهالی برده فروش‌انجام یافت ، ازآن میترسیدکه چون بهمسرش بگوید بامقاومت شدید او روبرو شود

اما اوچون ازآشفتگی اوضاع مالی شوهرش اطلاع نداشت،حدوث این معامله را محال میدانست و هرچه بالیزا میگفت، ازروی‌اعتقاد بود ، بهمین جهت اورا مطمئن ساخت واین موضوع رافراموش‌کرد وسرگرم آماده شدن برای‌رفتن بمهمانی گردید .

فصل دوم

مادر

الیزا از کودکی زیردست مادام شیلبی عزیز وگرامی بار آمده بود و با جوان دو تیره ای چون خود که با هوش و استعداد بود ازدواج نمود .
شوهرش موسوم به ژرژ هاریس بود ودر مزرعه مجاور کار میکرد .

این غلامرا اربابش در یکی ازکارخانجات کیسه بافی اجیر کرده بود و بر اثر هوش وپشت کار مقامی میان کارگران یافت ، و توانست برای پاك کردن کنف که کیسه از آن یافته میشود، آتشی اختراع کند که اختراع آن در کارخانجات تأثیر زیادی کرد .

با این صفات کمیاب که این جوان داشت واورا محبوب همه قرار داده بود باز از نظر مرد محسوب نمیشد ، بلکه فقط (چیزی بود) اربابی داشت بسیار سنگدل و نادان وستمگر که بمجرد شنیدن این اختراع فورا بکار خانه رفت درآنجا مدیر کارخانه اورا استقبال کردواز داشتن چنین غلام واسیری باو تبریك گفت.

ژرژ نیز اورا برد وآن آلت را باو نشان داد و با کمال فصاحت و طلاقت زبان فوائد اختراع خودرا برایش شرح داد ، بطوریکه ارباب خود را در برابر این شخصیت عجیب کوچك وحقیر یافت، بنابر این تصمیم گرفت او را از این محیط که سرفراز ومردانه درآن عرض اندام میکند، بیرون آورد و او را باز بمحیط رنج و خواری و بیچارگی بازگرداند تا دیگر نتوانـد سر فرازی کند ، اما بمجرد اینکه بصاحب کار خانه گفت میخواهد ژرژ را بمزرعه ببرد : او وهرکس درکارخانه بود متعجب شدند ، مدیر گفت :

— ولی مستر هاریس ، این تصمیم خیلی ناگهانی و بیمورد است

— باشد مگر او غلام من نیست ؟

— آقا ، ما حاضر هستیم مزد اورا دو برابر کنیم

— من بمزد اهمیت نمیدهم، مجبور نیستم تامیل نداشته باشم هیچکدام ازغلامان خود را اجیر کنم .

صاحب کارخانه بیهوده کوشید که اورا متقاعد کند واز تصمیمی که گرفته

باز گرداند ، زیرا اصرار کرد ژرژ را که پریشان حواس ومتحیر ایستاده بود بخانه باز گرداند ، او وقتی تصمیم تزلزل ناپذیر اربابش را دید و دانست ناچار باید بخانه باز گردد ، احساسات آتشینی درسینه اش شعله ور گردید که آثارآنها درچشمان برافروخته ولبهای بهم‌فشرده‌اش نمایان شد ومیخواست سخت برآشفته‌گردد ، ولی صاحب‌کارخانه بامهربانی دست روی شانه اش زدوباصدای آهسته باوگفت : « ژرژاطاعت‌کن ، وحالا با او برو وسعی خواهیم کرد با تو مساعدت‌کنیم » .

ارباب ستمگراین نجوا را فهمید ، برتصمیم خود بیشتر اصرارکرد وباخود عهدنمود، بااسیر خودسخت ترین رفتاررا بنماید .

ژرژ بمزرعه اربابش برگشت ودرآنجا متعهد انجام سخت ترین‌وپست‌ترین کارها شد ، اما بهر ترتیب بود خود داری کـرد و خشم خود را فرو برد ، امـا برافروختگی چشمانش دلیل واضحی بود کـه نمی شود انسان را فقط (چیز یـا آلتی) شمرد !.

ژرژ در روزگار خوشبختی وسعادت‌که اربابش باو اعتماد داشت و او را دررفت وآمد آزادکرده بود ، الیزا را دیده وهردوهمدیگر را خواسته و با هم ازدواج‌کرده بودند . مادام شیلبی نیز ازازدواج کنیزعزیز کرده اش باجوانی‌که اورا خواسته بود،ممانعت ننمود .

سه سال براین زناشوئی‌گذشت والیزا دراثناء آنها با شوهر خود ملاقات میکرد واز او دارای سه اولاد شدکه دونفرشان مردند و فقط هاری برای آنها مانده بود . الیزا دل خود را باو خوش کرد و سعادتمند زیست . او همانطور خوشبخت بود تاوقتی‌که شوهرش ازکارخانه به‌آن ترتیب بیرون آورده شد وباز دراختیار اربابش قرارگرفت .

مدیر وصاحب‌کارخانه بوعده خود نسبت بژرژ وفا کرد ، و بعداز یکهفته بدیدن مسترهاریس رفت ، وکوشید که برای بازگرداندن ژرژ بکارخانه بانواع وسائل اورا قانع‌کند ، ولی باسرسختی‌کامل گفت : خودترا خسته مکن ودر این امردخالت منما ، زیرا فقط من هستم‌که اختیار اورا دارم .

ــ آقا ، من قصددارم درکارهای تومداخله‌کنم ، فقط خواستم باشروطی‌که موافق بامصالح تومیباشد زرخرید ترا اجیرکنم ، ولی ارباب سرسخت مستبد سر موئی ازرأی خودعدول نکرد وبنابراین آخرین امید ژرژ بربادرفت وبرای او جززندگی سراسررنج وخواری وستم باقی نماند .

فصل سوم

شوهر و پدر

مادام شیلبی بمهمانی رفت . الیزا در بالکن ایستاده و باخاطری گرفته چشم بکالسکه او دوخت ، ناگهان حس کرد که دستی بشانه‌اش میخورد ، و بمجرد اینکه برگشت بی‌اختیار تبسم شیرینی برلبانش ظاهر گردید و گفت :

ــ ژرژ، توهستی ؛ مرا ترساندی ، عیبی ندارد ، من ازدیدارتو بی‌اندازه خرسند هستم ، خانمم برای شب نشینی رفته است ، بنابراین باطاق کوچکم بیا ، زیراکسی مزاحم ما نخواهد بود

بعد اورا باخود باطاق کوچك تمیزی که مشرف بر بالکن بود برد و وقتی درآنجا مستقر شدند ، الیزا گفت

ــ چقدر خوشوقتم ، چرا نمیخندی ، به هاری نگاه کن ، بسرعت بزرك میشود ، آیا زیبا نیست ؟!

بعد کودك را بامهرومحبت بوسید ، ژرژ باتلخی گفت

ــ چقدر آرزو داشتم که متولد نشود ، بلکه چه خوب بود که اصلاًمن چشم بجهان نمیگشودم ، آنوقت تو نیز با نبودن من خوشبخت بودی !.

ــ ژرژ ، ژرژ ، چراچنین میگوئی ؛ مگرچه پیش‌آمدی کرده یا می کند ؟ ما تاچندی قبل سعادتمند بودیم !.

ژرژ گفت . عزیزم ، همین است که میگوئی

بعد کودك راپیش کشید وروی زانو نشاند و بچشمان زیبای او نگریست و با موهایش بازی کرد و گفت.

ــ الیزا ، کاملا شبیه تواست ، توزیباترین زنی هستی که من دیده ام، بلکه بهترین مخلوقی میباشی که آرزودارم چشمانم بچهره‌اش بازشود ، ولی‌آرزودارم که ترا ندیده بودم ویاتومرا ندیده‌بودی!.

ــ اوه ، ژرژ ، چراچنین میگوئی ؟

ــ آری ، الیزا ، من جز بدبختی ، خواری ، رنج در برابر خود نمی بینم، زندگی من تلخ و ناگوار است ، من یك کارگر بدبخت ناامیدی هستم وترا نیز با

خود به‌پستی وخواری میکشانم ، این زندگی چه فایده دارد ، چقدر آرزو دارم که درشمار مردگان باشم !..

ــ ژرژ ، این خیلی بی‌انصافی است ، من وضع ترا پس ازآنکه کارخانه را ازدست دادی میدانم ، مخصوصاکه زیردست چنین ارباب ظالمی هستی ، ولی صبرکن ...

ژرژ سخن اورا برید وگفت : صبر ؟! مگرصبر نکردم ، مگر وقتی مرا بدون علت وگناه ازجائی‌که محترم وسرافراز بودم بیرون‌آورد اعتراض کردم ؟ من هرچه‌کسب میکردم باومیدادم ، وهمه شهادت میدهندکه باکمال خوبی‌کارخود را انجام میدادم .

الیزاگفت : واقعا تأثرآوراست ، ولی‌بهرحال ارباب تومیباشد .

ــ ارباب ؟! چه‌کسی اورا ارباب من قرارداده است ؟ من همیشه درهمین فکرهستم ، او چه حقی برمن دارد ؟ منهم چون او مردی هستم ، من از او بهتر هستم ، زیرا اطلاعات عملی من از او بیشتر است . درخواندن و نوشتن نیز بهتر از اومیباشم ، تمام این هنرها راپیش خود فراگرفته ام واوکمترین حقی‌برمن‌ندارد، بلکه بدون رضای او اینها را آموخته ام ، چه حقی‌باواجازه میدهدکه مرا مانند حیوانی بکار وادارد ؟ وازجائی بیرون آوردکه بهتر ازاو درآنجا کار میکنم ، وبعد مرا بکارهائی وادارد‌که اسبها باید بکنند ؟ او ازروی تعمد چنین میکند ، ومیگویدکه مرا خوارومطیع خواهدکرد وپست ترین‌کارها وپلیدترین‌آنهارا بمن واگذارخواهد نمود .

ــ ای وای ، ژرژ ، مرا میترسانی ، من پیش ازاین نشنیده‌بودم‌که‌اینطور سخن بگوئی ، میترسم کارزشتی مرتکب شوی ، من تغییر افکار تورا تعجب نمی‌کنم ، ولی خواهشمندم بااحتیاط باشی ، آری برای خاطر من وهاری احتیاط‌کن .

ــ من تاتوانستم صبرواحتیاط‌کردم ، ولی‌کارها روزبروز بدتر وسخت‌تر میشود ، ودیگر بیش ازاین تحمل ندارم ، زیرا اوبرای خوار کردن وآزردنم ازهرفرصتی استفاده میکند ، دیدم‌که بدون شکایت وبی‌تابی میتوانم‌کارهائی را که بمن رجوع میکنند انجام دهم و اوقات بیکاری را صرف خواندن و نوشتن نمایم ، ولی هروقت مرا مشغول این‌کارها می‌بیند ، بیشتربمن فشار می‌آورد ، وتصورمیکنم بالاخره‌کاربجای غیرمطلوبی منتهی خواهد شد .

الیزا بااندوه بسیارگفت : آه عزیزم چه خواهی‌کرد ؟

ژرژگفت : دیروزمشغول حمل سنك باگاری بودم ، پسرکوچکش‌روبروی اسب ایستاد وشلاق را برابر اوبحرکت‌آورد واسب رم‌کرد ، و چون باکمال ادب ازاو خواهش‌کردم‌که دست بردارد ، بسوی من‌آمد ومرا با شلاق زد، من

دست اورا گرفتم ، فریاد زد ولگدی بمن انداخت وزاری‌کنان پیش‌پدرش رفت وباوگفت‌که من اورا زده ام .. پدر نیز بسوی من‌آمد وناسزا ودشنام دادومرا بدرختی بست وشلاق چندسری ساخت وبدست پسرش داد وگفت آنقدر مرابزند تاخسته شود ، اوهم چنان‌کرد ، ای وای ، روزی خواهد آمدکه این کارها را بیادش بیاورم !

پس ازگفتن این سخنان چشمان جوان برافروخت وابرتیره ای‌چهره اش راپوشاند وفریاد زد :

ـ چه‌کسی این مردرا ارباب من‌کرده است ؟ من میخواهم بدانم .

الیزا بااندوه فراوان‌گفت من همیشه برخود واجب دیده‌ام که اطاعت آقا وخانمم را بکنم ، والامسیحی حقیقی نبودم .

ـ البته اطاعت تومنطقی دارد ، زیرا ازکودکی ترا بزرك‌کرده ولباس وخوراك داده وتربیت نموده وعزیز و گرامی کرده اند ، بنابراین تا حدی بگردن توحق دارند ، اما من همیشه درمعرض لگدوسیلی ودشنام وخواری بوده ام ، بنابراین چه‌حقی برمن دارد ؟ من چندین برابرآنچه خرجم‌کرده است باو داده‌ام ، نه من دیگرتحمل نمیکنم ، روزی خواهد آمد که این استبداد بکارش نخواهد خورد .

ـ ژرژ ، میخواهی چه بکنی ، آه ژرژکاربدی مکن ، اگر بخدا ایمان داشته باشی ودرراه کارهای نیك بکوشی،خداوند نگهدار توخواهد بودو نجاتت خواهد داد .

ـ الیزا ، من مانند تومسیحی نیستم ، دلم پراز درد وتلخی‌است، برای چه بایداینهمه ناملایمات برسرما فرودآید ؟

ـ آه ، ژرژ ، ماباید ایمان داشته باشیم ، خانمم میگوید هرگاه اوضاع مابدشود ، باید معتقد باشیم‌که خداوند جزخوبی برای مانمیخواهد .

ـ چقدرمیل دارم‌که خوب ونیکوکار باشم ، ولی پراز درد ورنج‌است اگرجای من بودی ، جزاین نمیکردی ، و اگر وضع خود را شرح بدهم مرا معذورمیداری .

ـ مگربتازگی چه شده‌است ؟ !

ـ اربابم درآنوقت‌که بمن اجازه داد ، دور ازمزرعه خود زن بگیرم ، مرتکب حماقتی شد . او ازمسترشیلبی خوشش نمی‌آید ، زیرا اورا برترازخود میداند وحالاتصور میکند منهم بامسترشیلبی ساخته ام ، بنابراین بمن‌گفته است که دیگر نمیگذارد اینجا بیایم ، وعزم دارد درمزرعه خودش زنی بمن بدهد تا همیشه آنجا باشم ، ودیروز بمن امرکرد که مینا را بگیرم ودر کپه او باشم ، والامرا خواهد فروخت .

ـ الیزا باکمال سادگی گفت : ولی تومانند سفیدپوستان درحضور کشیش بامن ازدواج کردی .

ـ مگر نمیدانی که غلام نمیتواند همسراختیارکند ؟ اگر او بخواهد ما را ازهم دورکند ، دراین شهرستان قانونی وجود نداردکه ازدواج ما را برسمیت بشناسد ،وهمین است که مرا وادار میکندکه بگویم کاشکی متولد نمیشدم و ترا نمی‌دیدم ، اگراینطور بود برای هردو ماخوب شده بود ، این طفل بیچاره نیز متولد نمیشد ، زیرا اوهم درمعرض این عاقبت قرارگرفته است .

ـ آه ، ولی ارباب من مرد نیکوکار وبارحمی است .

ـ آری ، چه میدانی عاقبت کار چیست ؟ ممکن است بمیرد ، و آنوقت طفل فروخته خواهد شد ، این زیبائی و ظرافت که دارد چه فایده می‌بخشد ؟ من صریحا بتومیگویم که وجود این بچه موجب رنج وناراحتی توخواهد شد و دلت راخون‌خواهدکرد .

این کلمات مانند صاعقه برالیزا فرودآمد ، وفوراً برده‌فروش‌دربرابرش مجسم شد ، رنگش تغییرکرد ، نفسش بشماره افتاد وخواست خیالات ترس آور خودرا برای شوهربگوید ، ولی باخودگفت (نه ، نه ، رنجی که دارد برایش بس‌است ، باونخواهم گفت ، علاوه براین، خیالات من صحیح نیست، زیراخانمم مرافریب نمیدهد) .

شوهر با اندوه گفت . الیزا حالا باید شجاع باشی ، خدا حافظ، من میروم...

ـ میروی ؟ . ژرژکجا میخواهی بروی ؟!

اودرحالیکه می‌ایستادگفت : بکانادا.. وچون بآنجارسیدم تراخریداری خواهم‌کرد ، این یگانه امیدی است که برای من مانده است ، توارباب خوش قلبی داری که ازفروختن توخودداری نخواهدکرد ، من تواواین بچه را خواهم خرید ، امیدوارم خداوند یارمن باشد .

ـ آه خداوندا ، چقدر هولناك خواهد بود اگر دستگیرت کنند.

ـ الیزا دستگیر نخواهند کرد ، قبل از آنکه مرا دستگیر کنند خواهم مرد ! خودکشی خواهم کرد ، من یا باید آزاد شوم یاکشته گردم .

ـ نه ، بمن قول بده که خودرا نخواهی کشت ، ژرژ بد مکن، خودرا میازار ، بردیگران هم تعدی مکن، بتوآزاورنج فراوان رسیده است ، ولی باید با احتیاط رفتار کنی ، ومن از خدا میخواهم که‌ترا یاری و نگهداری کند

ـ بسیار خوب ، پس الیزا حالا متوجه نقشه من باش ، اربابم نامه‌ای بمن دادکه بمستر سیمس که در یك میلی اینجا ساکن است بدهم وباین بهانه

اینجا بیایم و از تصمیمی که گرفته است شمارا آگاه سازم ، ومنظورش این است که خانواده شیلبی را خشمگین کند و آنرا بیازارد ، و معنی این آمدن اینستکه من اینجارا ترك کرده و مطیع اراده اش شده وکار پایان بـافته است اما من ترتیبات لازم را داده ام وهستند کسانی که بامن مساعدت کنند و بیش از یکهفته نخواهد گذشت که من مخفی میشوم ، الیزا ، درحق من دعاکن ، شاید خداوند دعای ترا اجابت کند.

ـ نه ، ژرژتو خودت دعا کن و کمال اعتماد را برحمت خداوندی داشته باش.

ـ بسیار خوب ، بامید دیدار.

دستهای الیزا را گرفت وبیحرکت درچشمانش خیره شد.

مدتی هردو خاموش بودند ، بعد باگریه وزاری و آه وناله سخنانی گفتند ، باین ترتیب این دو همسر ازهم جدا شدند ، در صورتیکه امید بسیار ضعیفی داشتند که باز بهمدیگر برسند .

فصل چهارم

شب نشینی در کلبه عمو توم

کلبه عموتوم در نزدیکی خانه آقای شیلبی ، درمحوطه ای که باغچه کوچکی درآن احداث شده واقع بود .

بمجرد اینکه خانوادهٔ شیلبی ازشام فارغ میشوند،عمه کلو همسر توم که آشپز قابل خانواده است ومیز غذا را او تهیه میکند. برای تهیه کردن شام شوهرش به کلبهٔ خود میرود ، دراین وقت درگوشه‌ای ازکلبه سرگرم پختن غذا بود وبخارو وبوی مطبوع غذا ازظرفی که روی آتش بود درفضای کلبه منتشر بود . عمه کلو در آنجا ایستاده و مراقب غذا بود واز چهره گرد وسیاه درخشنده‌اش آثار رضایت واطمینان نمایان بود .

درگوشهٔ دیگراطاق ،تختخوابی دیده میشدکه روی‌آن‌روپوش سفید تمیزی دیده میشد ، درنزدیکی تخت ،قالی نسبتاً بزرگی زمین اطاق را میپوشانید ، دراین قسمت ازکلبه اطاق پذیرائی بود ، درگوشهٔ دیگر تختخواب کم ارزش تری بودکه ازظاهرش مینمودکه یگانه تختخوابی است که مورد استعمال میباشد .

درطرف دیگراطاق دوپسربچه دیده میشوندکه بخواهرکوچکتر ازخود راه رفتن را میآموختند ، واوبرای‌آنها برحسب عادت کودکان باداد و فریاد اظهار مسرت میکرد .

علاوه برآنچه گفته شد، یك میز غذا خوری کهنه دربرابراجاق دیده میشدکه بشقابها وگیلاسها برای صرف شام روی‌آن چیده شده وعموتوم پهلوان این‌داستان ونیکوترین زیردستان شیلبی، پشت‌آن نشسته بود .

عموتوم سری بزرك وشانه‌های پهن‌داشت. بنیه‌ای قوی‌وچهرهٔ سیاه درخشانی داشت ، آثارخوش قلبی وسنگینی ووقاروملایمت‌ازچهره‌اش نمایان بود ، همچنان مینمودکه مردی فروتن و ساده لوح است ، درآنوقت بامراقبت ژرژ فرزندکوچك اربابش روی لوح سنگی سرگرم نوشتن بعضی جملات بود ، وازچهره کودك معلوم بودکه‌ازاین تدریس خرسنداست .

عمه کلو ، درحالیکه قطعهٔ گوشتی را برای پختن بکره می‌آلود ، گفت :

ـ این سفید پوستها قدرت هرکاری دارند ، این آقای کوچك باکمال آسانی میتواند بخواند وبنویسد ، وچقدربما لطف میکندکه هرشب برای مراجعه بدروس خود اینجا میآید ، راستی چه کارخوبی میکند . ژرژ گفت : عمه کلو ، من بی‌اندازه احساس گرسنگی میکنم ، آیا هنوزغذای من آماده نشده است ؟

عمه کلو درحالیکه سرپوش دیك را برمیداشت گفت :

ـ نزدیك است ، چه نان خامه زیبائی است ، دارد سرخ میشود ، چند دقیقهٔ دیگرحاضر است .

چند دقیقه دیگرعمه شروع بکشیدن غذادرظرفها نمود وببچه‌های خود گفت :

ـ شما ای موسی‌وبیت ، ای سیاه زادگان ازسرراه دورشوید ، بعد روی بژرژ کرد وگفت : حالا دیگر کتابها راکناربگذارو با این پیرمرد آمادهٔ خوردن بشو ، من دریك دقیقه ظرفهارا پرازغذا میکنم .

ژرژ گفت : میخواستند درمنزل باآنها شام بخورم ، ولی عمه کلو ، من میدانم چه باید بکنم

عمه درحالیکه نان خامه گرم رادر ظرف روزمی نهاد ، گفت :

ـ احسنت عزیزم ، تومیدانی عمه اتکای بهترین خوراکهای خودرا تقدیم تو میکند .

ژرژکوچلو باکمال میل ولذت شروع بخوردن غذا نمود و عمه کلو قربان وصدقه اش میرفت ، وچون سیرشد باطراف نگریست . موسی و بیت دادیا باچشمان حسرت باری اورا مینگرند . او هم نگاهش از آن ... را بربه وجاروشان افکند وگفت :

ـ موسی بیت بگریید ، معلوم است که گرسنه شده اند ، عمه کلو کمی کیك برای آنها بپز .

بعد ازفراغت ازخوردن غذا ژرژ وتومام بطرف اطاق رفتند ، اما عمه کلو شروع بپختن نان کیك کرد ووقتی پخته شد ، دختربچه را درآغوش گرفت و ازآن نان باوخوراند ومقداری ازآنرا بآن دو کودك داد که آنرا ازفرط ... درحالی که زیرمیز غذاخوری غلط میزدند شروع بخوردن کردند .

وقتی که شام خورده شد ، مادرازدو پسرش خواست که بروند و دستهایشانرا بشویند . دخترراهم بپدرداد وخودش برای تمیزکردن میز رفت ، دختر شروع به بازی کرد وبادست بینی پدررامیگرفت وصورتش را چنگ میزد و انگشتهایش را لای موی سفید وسیاهش میکرد وشادی مینمود کمی بعد دو کودك برگشتند وبا خود دو بشکه آورده درکلبه گذاشتند وروی آنها تخته انداخته نیمکتی ازآن برای

یك اجتماع دینی که آنشب در کلبه تشکیل میشد ساختند .

عمه کلو گفت : آقای ژرژ .خوب میخوانند ومیدانم که ماخواهیم ماند تا قسمتهای منتخبی از کتاب مقدس را بخواند .

ژرژ راضی شد که بماند .زیرا اطفال از این قبیل مشغولیتها که تصور بزرگی در آن میکنند خوششان میآید . طولی نکشید که کلبه پر از یکعده سیاه پیر و جوان ومرد وزن شده بعضی از آنها غلامان خانواده های مجاور بودند که بآنها اجازهٔ حضور در این اجتماع دینی داده شده بود .

سیاهان باصدائی مؤثر و نغمه‌های موزونی شروع بخواندن بعضی ازسرودهای دینی کردند بعدازآقای ژرژ خواهش نمودند از کتاب مقدس برایشان بخواند و چون کودك باهوشی برد ومادرش تربیت دینی خوبی ازاوکرده بود ، بنا بر این خواندن وفهماندن مطلب همه را ازخود راضی ومتعجب ساخت .

بعد نوبت عمو توما رسید . اومردی پرهیزکار وپارسا بود و همکاران او را محترم میدانستند و تعظیم میکردند ودر ردیف کشیشها قرار میدادند . او نیز بنوبت خود با کمال خلوص نیت و خشوع شروع بخواندن ادعیه نمود وسایرین آمین گفتند .

* * *

در آن وقت که این اجتماع در کلبه عموتم بود ، در خانه ارباب منظره دیگری مشاهده میشد ، آنجا در همان اطاق غذا خوری مستر شیلبی با هالی بازرگان پشت میزی که روی آن پر از اوراق و وسایل نوشتن بود نشسته بودند و صاحب خانه مشغول شمردن دسته های اسکناس بود که تحویل تاجرمیداد و او نیز دوباره آنهارا بشمرد ، بالاخره هالی گفت .«همه‌چیزآماده و مرتب است ، حالا دیگر باید این اسناد را امضاءکرد . »

شیلبی سند ها را برداشت و مانند کسی‌که از روی بی میلی کاری کند ، بسرعت آنها را امضا کرد و بآن بازرگان داد ، بعد هالی از کیف خود یك سند رسمی در آورد و به آن نگاهی کرد و بعد آنرا بشلیبی‌که با علاقه زیادی آن‌را میگرفت ، داد .

بعد هالی درحالیکه برمیخاست گفت : کار تمام شد .

شیلبی در حالیکه آه میکشید گفت . آری تمام شد !..

بازرگان گفت مثل این است که از خاتمه کار راضی نیستی .

شیلبی گفت هالی ، باید بیاد داشته باشی قول شرف داده‌ای‌که تم راجز بکسی‌که میشناسی نفروشی .

بازرگان گفت : ولی تو اورا فروختی وکار خاتمه یافت .

شیلبی با تکبر گفت : تو میدانی که پیش آمد مرا مجبور بفروش‌او کرد.

ـ اهمیتی ندارد ، بنابراین فراموش مکن که ممکن است‌که باز پیش‌آمد مرا مجبور کند ، من خواهم کوشیدکه اورا باشخاص خوبی بفروشم ، اما راجع برفتارم بااو مطمئن باش که من بحمداله مرد سنگدلی نیستم .

بازرگان پس از آن رفت ، و شیلبی تنها ماند و شروع به سیگار کشیدن کر د



فصل پنجم

دل سیاهان

در آنشب مستر شیلبی وهمسرش دراطاق مخصوص خودشان باهم بودند.
شوهر درصندلی راحتی لمیده بود و نامه هائی را که باپست بعد ازظهررسیده بود مطالعه میکرد ، وهمسرش که کنیز خودرا از عصر آنروز ، یعنی از چند ساعت پیش اورا پریشان حال دیده ومرخص کرده بود ، جلو آینه ایستاده و گیسوان خودرا میگشود وشانه میکرد .
مادام شیلبی روی بشوهرش کرد وگفت آن مرد پستی که امروزدراطاق غذا خوری با او بودی کیست ؟!
شیلبی قدری ناراحت شد وکمی خودرا جابجا کرد و بعد بدون آنکه سر را از روی نامه بردارد پاسخداد . اسمش هالی است.
ـ هالی ، کیست و باما چه‌کار دارد ؟
ـ کسی است که درسفر اخیر خود به (ناچیز) معاملاتی بااو کردم
ـ آیا همین رابطه کافی بود که اینجا بیاید وشام بخورد ؟
ـ من اورا دعوت کردم ، زیرا معاملاتی باوداشتم .
مادام شیلبی در شوهر حال اضطرابی مشاهده کرد ، بنا بر این از او پرسید :
ـ آیا این هالی ، بازرگان برده فروش است ؟
شیلبی متوجه همسرش شد وگفت عزیزم ، چه چیز موجب این پرسش شده‌است ؟
ـ هیچ چیز ، جز اینکه الیزا باحال اضطراب وگریه بمن گفت که تو داری باین بازرگان معامله میکنی و او شنیده بود که برای خریدن پسرش باتو گفتگو می کند .
شیلبی بدون آنکه متوجه شود که نامه را معکوس گرفته است ، به نامه توجه کرد و گفت: واقعاً ؟
مادام شیلبی درحالیکه موهایش را شانه میکرد، گفت .

-من بالیزا گفتم که تو احمق شده ای ، زیرا ممکن نیست تو با اینگونه اشخاص معامله کنی ، واقعاً من مطمئن هستم که ممکن نیست درفروش این غلامان که داریم فکر کنی، مخصوصاً در صدد فروش آن کودک زیبا باش.

شیلبی گفت: امیلی، همینطور است، من همیشه این عقیده را داشتم، اما حقیقت این است که موقعیت من ناچارم میکند تغییر عقیده بدهم، و ناچارهستم بعضی از آنها را بفروشم.

-بآن بازرگان بفروشی؟ محال است، مستر شیلبی قطعاً جدی میگوئی.

-خیلی متأسفم که جدی میگویم، من توماس را فروخته‌ام.

-چه؟ تم؟! آن مخلوق خوش قلب فداکار که از کودکی غلام درستکار و باوفای تو بود؟ ای‌وای، مستر شیلبی، پس از آنکه باو وعده آزادی دادی او را میفروشی؟ تو صدها مرتبه باو مژده آزادی داده‌ای، بسیار خوب، حالا میتوانم همه چیز را باور کنم، حتی فروختن هاری کوچك فرزند الیزای بدبخت را تصدیق مینمایم.

-حالا که وظیفه ایجاب میکند همه چیز را بدانی، آنچه میگوئی درست است، من متعهد شده‌ام تم و هاری را باهم بفروشم، و میدانم برای چه تو این عمل را که مردم همه روزه تکرار میکنند، باید بدبدانی؟!

-من حرفی ندارم، ولی چرا تو میان اینهمه غلام فقط این دو نفر را اختیار کردی، اگر بفروش ناچارباشی پس چرا این‌ها را میخواهی بفروشی!

-زیرا از سایرین گرانترهستند، والبته ممکن بود بنظرتو عمل کنم و غیر از آنها را اختیار نمایم، مثلاً این مرد بهای زیادی برای خریدن الیزا معین کرد ولی این بسته برضای تو میباشد.

-مادام شیلبی بانفرت گفت: چه مرد پستی.

-ولی من باحترام تو و مراعات خاطرت، اصلاً من باو توجهی نکردم، بهمین جهت انتظار دارم تقدیری ازمن کرده باشی.

-مادام شیلبی درحالیکه احساسات خود را پنهان میکرد، گفت.

-عزیزم، عذرمیخواهم، من عجله کردم، من وحشت زده شده‌ام، زیرا انتظار این اقدام ناگهانی را نداشتم، ولی شکی نیست که برای مراعات حال این بیچارگان بمن اجازه مداخله میدهی، تم با آنکه سیاه است، اما بسیار خوشرفتار و وفادار است وشکی ندارم که هرگاه لازم شود جان در راه تو بدهد.

-میدانم، ولی سخن چه فایده دارد؟ من ناچارم .

-چرا یك فداکاری مالی نمیکنی، منهم حاضرم باتو شرکت کنم، ای‌وای مستر شیلبی، من برای انجام وظیفه‌ای که دارم تمام کوشش خود را درباره این بینوایان کرده‌ام.

-من سالها باینها رسیدگی کردم و آنها را تعلیم دادم، بیخوابی کشیدم و خوشی و ناخوشی آنها توجه داشتم، حال اگر تم خوش قلب باوفا را در برابر مبلغ ناپایدار، از میان آنها برداریم، دیگر چطور میتوانم سر خود را میان این غلامان بلند کنم. من نهال محبت خانواده و پدری و فرزندی و همسری را در دلهای آنها کاشته‌ام، حال چطور میشود بآنها ثابت کنیم که ما در برابر پول پای بند رابطه و محبت و وظیفه و هر پیوند مقدسی نمیباشیم.

مستر شیلبی پاسخ داد: امیلی، خیلی متأسفم که ملاحظه میکنم نظریه تو در اینموضوع این است، واقعاً بسیار متأسفم، من احساسات ترا تقدیس میکنم، اگر چه کاملا با آنها موافق نیستم، ولی امیلی صریحاً بتو میگویم من ناچار از فروش این دو غلام و فروش هر چیز بودم. هالی سندی در دست داشت که تمام قرضهایم را خریده بود و هر گاه در پرداخت تأخیر میکردم تمام دارائی مرا مالك میشد، من قرض کردم، و آبروی خود را ریختم، و نزدیك بود گدائی کنم تا قرض خود را بپردازم، بنابراین لازم بود باقی قرض را بافروش این دو غلام کامل کنم مخصوصاً که هالی این بچه را پسندید و معامله را موقوف بدادن او کرد و چون من محکوم او بودم ناچار شدم بمیلش رفتار کنم، حالا اگر تو از فروش آسمانها باشی آیا حاضر بودی در برابر نفروختن آنها همه چیز ما از دست برود؟

-مادام شیلبی سر را میان دو دست گرفت و آهی کشید و گفت.

-لعنت بر این بردگی باد. لعنت بر اربابان و برده . من ابله بودم که تصور میکردم با معامله خوش و مهربانی و تربیت میتوانم از سختی این قانون بکاهم گناه از قانون برده فروشی است که بردگی را جایز میداند و از برده فروشان و برده داران کاملا حمایت میکند

-عزیزم، معنای این است که داری طرفدار الغاء قانون برده فروشی میشوی!.

-تو میدانی که من همیشه برده فروشی را زشت میدانستم و در مدت عمر خود هیچ تمایلی بداشتن برده نداشتم

- ولی عزیزم، اینها را دیگر قانع شده‌ای که من مجبور باین کار شده‌ام و رفتارم چطوری بوده که رسوائی و ورشکستگی را از ما دور میکرده است .

مادام شیلبی باحواس پرت شده بساعت طلای خود نگاه کرد و گفت:

- آری ، آری ، من جواهر گرانبهائی ندارم ، ولی آیا نمیتوانی از این ساعت استفاده کنی ؟ من آنرا بقیمت گرانی خریده‌ام ، اگر میتوانستم فقط بچه الیزا را نجات بدهم ، از هیچ چیز مضایقه نداشتم .

شیلبی گفت : خیلی متأسف هستم ، ولی دیگر فایده ندارد ، زیرا اسناد فروش امضا شده است ، و در اختیار هالی میباشد . و باید سپاسگزار باشی که بدتر از

این نشده است ، زیرا این مرد میتوانست زندگی مارامنهدم کند ، اما حالادست ازسرماکشید ورفت ، اگرآنطورکه من این مرد را شناخته‌ام ، تو نیز میشناختی تصدیق میکردی که ازشر بزرگی راحت شده‌ایم ، این یك‌مرد سنگین دل بیمروتی است ، واگرکسی مادرش را بخواهد ، باو خواهد فروخت ، تا ازفروش مادر سود زیاوی ببرد .

- این مرد مهیب حالاتم نجیب وطفل الیزا را در اختیاردارد ؟

- من صریح میگویم که‌ازاین پیش‌آمد متأثرم ، وهالی میخواهد فرداکالای خودرا ببرد ، ومن قصد دارم‌که صبح زود سواراسب شوم و ازاینجا دورگردم ، زیرا نمیتوانم بروی تم نگاه کنم ، بهتراست توهم بجائی بروی والیزا را با خود ببری تاموضوع بی سر وصدا پایان بیابد ، وما حضورنداشته باشیم .

مادام شیلبی گفت: نه ، نه ،من نمیخواهم دراین بیرحمی شرکت کنم ، من بدیدن تو بدبخت خواهم رفت وازخدا خواهم خواست‌که در این محنت یارش باشد ، لااقل خواهند دیدکه خانمشان دراندوه ودرد همدردآنهاست ، اما درباره الیزا اصلا نمیتوانم فکرکنم ، خدا ازمادرگذرد ، نمیدانم چه‌کرده بودیم‌که چنین ظلمی مرتکب شویم ؟!

یکنفردیگربطوریکه این زن وشوهر نمیدانستند ، باین گفتگوگوش میداد ، زیرا الیزا ، آنشب خیلی مضطرب وپریشان بود ، و وقتی خانم باو اجازه رفتن داد ، اوباطاق خود نرفت ، بلکه بیکی ازاطاقهاکه براهرو درداشت وارد شد و ازدالان بقسمتی که‌آن زن وشوهربودند ، رفت وبگفتکوی آنهاکاملاگوش‌دادوتمام سخنانرا شنید .

وقتی گفتگو تمام شد ، الیزا بارنگی پریده وتنی لرزان ولبهای بهم فشرده ازاطاق‌خارج شد . درآنوقت‌الیزا عوض شده ودیگرآن‌الیزای آرام وباشرم نبود.

درراهرو باکمال‌آهستگی قدم برداشت ، و چون باطاق خواب خانم خود رسید ، دست بسوی‌آسمان بلندکرد ، وبعد بسوی اطاق خود شتافت .

کودك خودرا چون فرشته ای دیدکه بخواب رفته ، و موهایش دسته دسته روی پیشانی‌اش افتاده ودهان غنچه مانندی بازمانده ودو دست‌کوچکش روی روپوش افتاده وبرچهره اش اثر تبسمی دیده میشود .الیزاگفت «کودك بیچاره‌ام، کودك بیچاره،ترا فروختند ، ولی مادرت ترا نجات خواهد داد .

الیزا اشك نریخت زیرادراینگونه مواقع اشك‌خشك میشودودل‌خون میبارد قطعه‌کاغذی برداشت وکلمات زیررا رویآن نوشت :

(خانم عزیزم، تصورمکن که نمك بحرام ومنکرنیکی‌های توهستم . نسبت بمن بدگمان مباش ، آنچه‌راکه‌امشب میان تووارباب‌گذشت شنیدم ، ومن تلاش خواهم

کرد که بچه‌ام را نجات بدهم ، پس مرا ملامت مکن ، خداوند پاداش نیکیهائی که نسبت بما کرده‌ای بدهد)

الیزا نامه را باسرعت پیچید و بسوی یکی از کشوها رفت و بعضی لباسهای بچه‌اش را برداشت ودردستمالی پیچید ودورکمر بست ، و فراموش نکرد که بعضی ازبازیچه راکه بچه دوست میداشت باخود بردارد ، وطوطی زیبائی را بیرون گذاشت تااگر بچه بیدارشود با آن بازی کند .

برای بیدارکردن طفل خیلی زحمت کشید ، وپس‌ازآنکه بچه بیدارشد،شروع ببازی باآن پرنده نمود ، آنوقت کلاهی بسر نهاد وشالی روی شانه افکند و لباسهای تمیز بچه را نیز باوپوشانید ، وآهسته باو گفت ساکت باشد سپس دری راکه ببالکن بازمیشد گشود وبیصدا وآرام بیرون رفت .

شب بسیارسردی بود ، ولی هوا صاف بود وستارگان درآسمان چشمك میزدند . لذا مادر شالرا بدوربچه کوچك که ترسیده وخود را بسینه مادر چسبانده بود پیچید .

چندد قیقه بعد،بکلبهٔ‌عموتوم رسید و پنجره‌را کوفت وباآنکه شب به نیمه رسیده بود،عموتم وهمسرش هنوزبخواب نرفته بودند،زیرا اجتماع دینی طول کشیده بود،لذاعمه‌کلو فوراً بسوی درشتافت‌وآنرا بازکرد وبمجرد اینکه روشنائی شمعی که عموتم روشن‌کرده بود برچهرهٔ دخترفراری‌افتاد.عمه‌کلوگفت «خداوندا الیزا ، مگرچه شده است ؟ آیا بیمارهستی ، یاچه اتفاقی افتاده است ؟ »

ـ من فرارکرده‌ام ، بابچه‌ام فراری هستم ، ارباب او را فروخت . زن وشوهرباپیم وهراس‌دستهارا بالابرده گفتند :

ـ اورا فروخت ؟

الیزا بابردباری‌گفت : آری او را فروخت ، من امشب پشت دراطاق خانم‌گوش میدادم وشنیدم‌که ارباب باومیگفت‌که هاری را بیکی ازبرده فروشها فروخته ، توماس توراهم فروخت وفردا صبح ازخانه بیرون خواهد رفت تاآن بازرگان (کالای) خردرا ببرد ، تم در اثناء صحبت ایستاده و دستهارا بالا برده بود و چون رفته رفته موضوع را دریافت ، بی‌اختیار روی صندلی افتاد وسرش بطوری خم‌گردید که میان دوزانویش قرارگرفت .

عموکلوگفت : خداوندا ، تورحم‌کن ، ای وای ، مانمیتوانیم باورکنیم ، اوچه‌کرده است‌که اربابم بفروشدش ؟

ـ کاری نکرده است ، ارباب هم مایل بفروشش نبود ، همچنانکه خانم نسبت بما بی‌اندازه مهربان است ، ومن شنیدم‌که از ما دفاع میکرد و برای ما تلاش مینمود ، ولی ارباب باوگفت دفاع فایده ندارد ، زیرابااین مردکه براو

چیره شده است مقروض است واگرقرض خودرا نپردازد او را مجبور خواهد کردکه خانه وهرکس که درآنست بفروشد وخود وخانواده‌اش آنجاراترک کنند.
آری ، من شنیدم که میگفت او ناچاربود یاهمه را بفروشد ویادو نفررا، ارباب اظهارتأسف نمود ، ولی واقعا فرشته رحمتی‌است .و بی اندازه متأثر هستم که اینطور ازاو دورمیشوم ولی چه کنم چاره ندارم .

عمه کلوگفت : بسیارخوب ، ای پیرمرد ، توهم چرا فرارنمیکنی ؟ آنقدر میمانی که ترابجنوب ببرند وبااعمال سخت وگرسنگی ترابکشند ؟ حالاوقت‌داری توهم باالیزا برو ، توپروانه ای داری که اجازه رفت وآمد رابتومیدهد ، زود باش ، عجله کن ، من الان آنچه میخواهی تهیه میکنم .

تم با کندی سربر داشت و باندوه فراوان باطراف نگریست ولی به آرامی گفت :

ـ نه ، نه ، من نخواهم رفت ، الیزا برود ، زیرا حق دارد و نمی شود مانعش شد . اما توشنیدی چه گفت . اما چاره ای جز فروختن من یا فروختن خانه وسایرین نباشدچه بهتر که من تنها فروخته‌شوم ! من میتوانم مانندیگران تحمل کنم .

بعد چنان‌آهی ازسینه کشید که سراسر تنش بلرزه افتاد وگفت :

ـ من همیشه مطیع اراده اربابم بودم و تاآخر مطیع خواهم بود ، باو خیانت نخواهم کرد : بهتراست بجای فروخته شدن خانه وسایرین تنهامن بروم. کلو اربابم تقصیری ندارد بعد از من او بتو و سایر بینوایان رسیدگی خواهدکرد .

در آنوقت چشمش ببستری که سه طفلش درآن خوابیده بودند افتاد:دیگر نتوانست سخن بگوید : بپشتی صندلی تکیه داد وصورتش رامیان دودستش پنهان نمود وتنش ازگریه بلرزه افتاد وقطرات درشت اشك ازمیان انگشتانش سرازیر شد وبرزمین ریخت ، اندوه او درآن لحظه بی‌اندازه بود ، اوگرچه سیاه بود ، ولی اندوه مردم سیاه وسفید مانند هم است .

الیزا که هنوز درآستانه کلبه ایستاده بود گفت :

ـ غروب امروز شوهرم را ملاقات کردم ، ودرآنوقت هنوز نمیدانستم چه برسرماخواهدآمد ، اورا نیز باره نیستی سوق داده اند ، بهمین جهت بمن اطلاع داد که فرارخواهدکرد ، پس‌خواهش میکنم اگرتوانستید سرگذشت مرا باو اطلاع دهید وباو بگوئید من سعی خواهم کرد خودرا بکانادا برسانم ، باو بگوئید دوستش دارم وامیدوارم دوباره بهم برسیم ولی او ازراه سلك منصرف نشود و اگردراین جهان بهم نرسیدیم ، سعی کند که درآسمانها بهم برسیم .

کلماتی چند بدنبال نمود واشکهای گرمی سرازیرگردید ، ودعاشا به‌آسمان رفت و بعد مادر بیچاره طفل هراسناك خودرا بسینه چسباند ودرمیان تاریکی براه‌افتاد .

فصل ششم

کشف قضیه

مادام شیلبی دیر ازخواب بیدارشد وپس ازآنکه چندین بار بیهوده زنك زد باخودگفت :«آیا چه چیزمانع حضورالیزا شده‌است؟»

دراین موقع بچه غلامی‌آمد وآب‌گرم برای اصلاح اربابش آورد .

مادام شیلبی باوگفت : باطاق الیزا برو وباو بگو سه بارزنك زده ام.

آندی رفت وباحال تعجب باچشمانی ازحدقه دررفته بزودی برگشت وفریادزد :

ــ کشوهای کمد الیزا بازاست ، و اثاثهٔ اش درسراسراطاق پراکنده‌شده گمان میکنم فرار کرده باشد .

فوراً حقیقت برای زن وشوهرآشکارشد وشیلبی گفت :

ــ پس بدگمان شده وفرارکرده است .

مادام شیلبی گفت : خدارا شکرمیکنم ، گمان میکنم فرارکرده باشد .

ــ این سخن احمقانه است ، اگرفرارکرده باشد من درفشار خواهم‌بود . هالی دیدکه من درفروش کودك مردد هستم ، پس تصورخواهدکرد که من اورا فرار داده ام موضوع بشرف من برمیخورد . بعد باعجله از اطاق خارج شد .

هیاهو برخاست بوددرها باز وبسته شد و چهره‌های گوناگونی‌در اطراف خانه هویدا شد ولی‌فقط یکنفر آرام ماند واو عمه‌کلو بودکه خاموش‌وبیصدا بتهیه صبحانه پرداخت ، ولی چهره‌اش درهم بود ، گوئی باطراف خود توجهی ندارد وآنهمه فریادها را نمی شنود .

بالاخره وقتی هالی رسید وازغلام بچه‌ها که در بالکن بودند موضوع راشنید عصبانی شد وشروع بفریاد زدن وناسزاگفتن‌کرد وشلاق‌خودرا بحرکت آورد ، بطوریکه همه غلامان ازترس فرارکردند ووقتی شیلبی را ملاقات‌کرد . باوگفت :«شیلبی، پیش‌آمد عجیبی است ، معلوم میشودکه آن دختر بادودك‌خود رفته‌است»

بعد بمادام شیلبی سلام‌کرد ؛ شیلبی باوگفت : «آقا بنشین ، بسیارمتأسف

هستم که بگویم که شاید آن دختر بدگمان شده وسخنان مارا شنیده و شبانه کودك خودرا برداشته وفرارکرده است .

هالی گفت : درحقیقت من چنین معامله شرافتمندانه را انتظار داشتم .

شیلبی باخشم متوجه اوشدو گفت :

ـ چه میخواهی بگوئی ، آقا باید بدانی برای کسیکه درصدد توهین بمن باشد ، فقط یك جواب دارم .

بازرگان سری فرودآورد و باصدای آهسته وملایمی گفت :

ـ دراین معامله زیان دیده ومغبون شده است .

شیلبی گفت . بتواجازه نمیدهم که دراین قضیه بمن توهین کنی ، ولی مطمئن باش درمساعدت باتوکوتاهی نخواهم نمود وبرای بدست آوردن کالای خود تمام اسبها وغلامان من دراختیارت خواهندبود ، پس بهترآن است که صبحانه را باما بخوری وبعد به بینیم چه بایدکرد .

مادام شیلبی برخاست و اجازه خواست برای تهیه صبحانه برود وغلامان سیاه خود را احضار کرد وباشاره به آنها فهماند وقتی باهالی برای تعقیب و دستگیری الیزا میروند تامیتوانند کارراعقب اندازند .

خبر فـروش عمو تم میان سیاهان منتشر شده و مانـند صاعقه برسرشان فرودآمده بود ، همه‌جا از اوسخن میرفت . فرارکردن الیزا نیزموضوعی بود که بیشترمایه تأثرشان میشد .

وقتی سیاهانی که مامورشده بودند با هالی ازدنبال الیزا بردند ازخدمت مادام شیلبی مرخص شدند ، یکی ازآنهاکه موسوم‌بسام بود، باسب هالی‌نزدیك شد وبابعضی ازرفقایش نزدیك اسب ایستاد .

اسب سم خودرا بزمین میتردوآرام نمیگرفت . سام چنان‌نمودکه میخواهد آرامش کند ، ولی‌آهسته هلوی خشکی راکه ازدرخت کنده بود زیر زین اسب گذاشت ، البته این هلوی خشك اسب را ناراحت نمیکرد مگرآنکه فشاری بآن برسد . آنوقت اسب میکردبطوریکه هیچکس بعلت رم‌کردن اسب پی نبرد .

ـ بالاخره‌هالی پس‌از نوشیدن‌چندفنجان‌قهوه‌عالی باحال خوش‌دربالکن‌ظاهر شد، راضی‌وخشنود مینمودومتبسم‌بود سام‌فوراً پیشرفت‌واسب او راپیش‌کشید، وآند نیزدواسب دیگررا که‌بایدخود وسام‌سوار آنهاشوند وباهالی برای‌تعقیب دختر فراری بردند. آماده‌نمود.

امـا بمجرد اینکه‌هالی سواراسب‌خودشداسب‌رم‌کردواورا روی‌زمینی که پوشیده ازگیاه‌بود افکند،سام‌فوراً برای‌گرفتن‌اسب که‌دیوانه شده‌وشیهه میکشید، جلورفت، ودرهمین‌وقت لبه کلاه خودرا بچشم‌اسب نزدیك کرد و بر هیجان اسب

افزود. اسب پای خود را بلند کرد وسام را بطرفی پرتاب نمود وخود بنای دویدن در اطراف خانه را نهاد.

آنـدی اسبها را رها کرد و باسام دنبال اسب رمیده که صداهای عجیبی میکرد. بنای دویدن را گذاشت، سگها هم شروع بپارس کردند سیاهان نیز بداد و فریاد بر خاستند و محشر عجیبی در آن خانه برخاست که از صدایش گوشها کر میشد.

طـول حیات درحدود یك کیلومتر بود. اسب هالی در این فضا شروع بدویدن کرده بود، و بر اثر داد و فریاد که از سیاهان برمیخاست بیشتر میرمید، سام ببهانـه گرفتن اسب بهرطرف میدوید، ولی در حقیقت باحرکات وفریادهای خود بیشتر او را برمی انگیخت، هالی نیز باینطرف و آنطرف میدوید و پا برزمین میکوبید و داد وفریاد میکرد ودشنام میداد. شیلبی نیز در بالکن ایستاد و بیهوده فرمان میداد، امـا همسرش از پنجره اطاق باین منظره مینگریست و تبسم میکرد، زیـرا نقشه بـر او واضح بود.

-بالاخره نزدیك ظهر، برحسب ظاهر سام توانست اسب شرور را بگیرد واورا نزدیك هالی آورد و باسرفرازی گفت:

-من او را گرفتم و اگر من نبودم همه از گرفتنش عاجز میشدند. هالی درحالیکه از خشم میغرید گفت:

-اگر تو نبودی اتفاقی نمی افتاد.

سام باحـال تأثر گفت:

-خدا از تو بگذرد، این سزای دویدن و عرق ریختن من برای گرفتن اسب بود

-عیبی ندارد. تو بـا یاوه گوئیهای خود سه ساعت از وقت مرا تلف کردی، حالا زود باید برویم و از این مسخره بـازی دست بکشیم.

سام بـا اضطراب گفت: معلوم میشود که میخواهی ما و اسبها را تلف کنی، بـا این خستگی چطور میشود حالا حرکت کنیم، باسب خودت که عرق از سراپایش میریزد نگاه کن این اسب کمال احتیاج را باستراحت وتیمار دارد، گمان نمیکنم قبل از نهار آقا قصد حرکت داشته باشند، امیدوارم آقا مطمئن باشند که اگر کمی استراحت کنیم، الیزا مسافت زیادی دور نخواهد شد، زیرا ناتوان است وقادر نیست بید رنـك راه پیمائی کند.

مـادام شیلبی از پنجره اطاق این گفتگو راشنید واز هوش آن سیاه خوشش آمد و برای تائیید پیشنهاد او بیرون شتافت، و بهالی نزدیك شد واز این پیش آمد اظهار تأسف نمود و از او خواست برای نهار که بزودی تهیه خواهد شد، بماند.

هـالی چاره ای جز قبول نداشت، بنابراین از خـانم تشکر کرد و وارد خانه شد. سام آندی نیز اسب را به آخور برده واز پیشرفت نقشه خود داشتند از خنده روده برمیشدند!.

فصل هفتم

تلاش مادر

محال است کسی تصور کند که در آنوقت که الیزا پشت بکلبه عموتم کرد، ازاو مأیوس تر و تنهاتر درعالم یافت شود.

ناکامی‌های شوهروخطرهای آینده همه دربرابرش مجسم شده بود. واین بی‌احتیاطی که دارد بآن اقدام میکند وتنها خانه‌ای راکه درآن بوجود آمده بود، ترك میکندوازحمایت یگانه دوستی که اورا دوست داشت ومحترم میشمرد محروم میشود. مقابلش بامهیب ترین شکلی نمایان شد و بخیالش رسیداین‌جاها که درپناهشان بزرك شده وروزهای خوش و پرسعادت گذشته را در آغوش آنها بسر برده بادیده گله وسرزنش باومینگرند.

ولی‌محبت مادری ازهراحساسی قویتر بود وبمجرداینکه برای جگرگوشه خود احساس خطر نمود؛ محبت مادری هرعلاقه دیگری را تحت‌الشعاع خودقرار داد، هراحساسی را ازمیان برد، بطوریکه نمیتوانست لحظه‌ای بازوان خودرا ازطفل دورکند وباشوق جنون‌آمیزی اورا بسینه فشار داد وبدون توجه بچیزی شروع بدویدن کرد.

حرکت برك درختان وجابجا شدن سایه اورا بی‌تاب میکرد و آتش بیم را در سینه اش برافروخته تر مینمود و آنوقت برای فرار از آن قدم هـا را تندتر میکرد.

ازنیروئی که باو دست داده بود تعجب میکرد، زیرا دیگرسنگینی کودك را حس نمیکرد. ترس نیز برآن نیرو می افزود و اورا پیش میراند، امـا در همان حال رفتن همواره دردل دعا میخواند وازخداوند میخواست که یارش باشد ونجاتش بدهد.

کودك رام، سررا روی شانه مادرگذاشت وبخراب رفت، ونفسهای گرم و بازوان پرحرارتش همت مادررا مضاعف کرده وتصورنمودکه قوای غیبی به او

کمك میدهد ، بااین تخیلات برفتن ادامه میداد وحس میکردکه برای نجات‌دادن کودك خود میرودکه پروازکند !..

آثار و نشانه‌های معروف نزد او ، یکی پس‌ازدیگری از برابرش گذشته، وازحدودمزرعه و بیشه گذشت ، وآن مناظرمألوف را یکی پس ازدیگری‌پشت‌سر گذاشت ، باوجوداین لحظه‌ای درنك نمیکرد ، تاچون‌سفیده صبح دمید ، چند میل ازخانه اربابش دورشده بود .

الیزا ، پیش ازاین باخانم خود بآبادی‌کوچکی که درکناررود (اوهیو) واقع بود آمده بود ، واین راهرا خوب میدانست ، بهمین جهت درآنوقت تمام فکرش این بود که بآن آبادی برسد و از رودخانه اش بگذرد ، و بقیه را بخدا بسپارد .

وقتی روزشد ورفت وآمد مردم و گاریها واسبها درآن راه‌کوهستانی که پیش‌گرفته بود شروع شد ، الیزا ترسیدکه سرووضعش اورا موردشبهه قراردهد، بهمین علت‌کودك را برزمین نهاد وسرووضع خودرا مرتب‌کرد ، وبعد باقدمهای شمرده شروع برفتن‌کرد تاشبهه را ازخود رفع‌کند ، وچون مقداری کیك وسیب بـا خود داشت ، سیبی را روی زمین میغلطانید تـاکودك را باآن براه ببرد و وادارش‌کند عقب سیب بدود و آنرا بردارد ، باین ترتیب توانست باز مسافتی قطع کند .

پس ازمدتی به بیشه‌کوچکی رسیدندکه صدای آب‌استخرش بگوش‌میرسید، ودرآنوقت کودك ازگرسنگی‌وتشنگی شکایت‌کرد ، بهمین علت اورا بکناراستخر برد و برای پنهان بودن ازچشم در پناه سنك مرتفعی نشستند و الیزا د ر آنجا شروع بغذا دادن‌کودك نمود . اماکودك وقتی دید مادرش بااوغذانمیخورد تعجب کرد و اندوهگین شد و دست بگردنش افکند ولقمه ای ازنان‌کیك در دهـانش گذاشت ، ولی لقمه درگلوبش‌گیرکرد و تصورکرد دارد اورا خفه میکند زیـرا خوراکی که همراه داشت کم بود و کـفایت هردو آنهـا را نمی کرد ، لذا بکودك گفت :

ـ نه ، هاری عزیز ، مادرت تا ترا سلامت و درامان نبیند نمی تواند چیزی بخورد ، باید پیش برویم ، برویم تابرود برسیم .

بعد بدون اینکه یکدقیقه ازوقت را ازدست بدهد ، دوباره براه افتاد، ازجاهائی که احتمال میرفت کسی اورا درآنجا بشناسد ، مسافت بسیاری دورشده بود ، وبرفرض آنکه‌کسی ازآشنایان اورا میدید ، نمیتوانست تصور کند کـه فراری است ، زیرا همه خانواده بیکوکاروخوش سلوك شیلبی را میشناختند . گذشته ازاین رنك سفید خود وکودکش خطرکنیزبودنش راازبین میبردو کسی

گمان نمیکرد که ازسیاهان زرخرید باشد . نزدیك ظهر بود که برای کمی استراحت وخریدن غذا برای خود و بچه اش کنار مزرعه ای ایستاده وتااندازه‌ای مطمئن شده بود که مقداری دورشده است ، بنابراین با حال خستگی و گرسنگی وارد مزرعه‌شد .

زن مهربانی درآنجا باو برخورد ، وخیلی خرسند شدکه همصحبتی بدست آورده ومیتواند لختی بااو گفتگو کند ، واز الیزا دانست که میخواهد هفته ای نزد بعضی ازدوستانش مهمان باشد . بالاخره الیزا آنچه میخواست ازآن زن بدست آورد ودوباره براه ادامه داد .

نزدیك غروب بود که الیزا بقریه مجاور رود (اوهیو) باحال زاروخستگی بی‌اندازه‌ای رسید . اما عزم واراده و روحیه قوی خودرا ازدست نداده بود . درآنجا ایستاده‌و برودخانه‌ای که نجات‌خودرا بسته بعبور ازآن میدانست نگریست.

فصل بهاربود وردخانه پرآب بود وقطعات یخ درسطح آن شناوربودند . درآن نقطه‌که الیزا ایستاده بود . زبانه‌ای ازساحل (کینتکی) دررودخانه پیش میرفت ، و مجرای‌آب اطراف این زبانه را قطعه‌های یخ انباشیه شده فراگرفته وتاکناره دیگررودخانه امتداد می‌یافت .

الیزا دربرابراین مانع یخی ،که عبورازرودخانه راباقایق دشوارمیکرد . مبهوت ایستاد ولختی به‌آن نگریست ، وبعد بسوی مسافر خانه نزدیکی رفت‌که وسائل لازم را فراهم‌کند .

زن مسافرخانه چی‌که‌مشغول‌آشپزی بود جلوآمدوالیزا پرسیدچه‌میخواهد. الیزاگفت : آیا قایقی یافت میشودکه بوسیله‌آن ازرودخانه عبورکرد ؟

آن زن‌گفت : نه ، نیست ، قایق دیگرازرود عبورنمیکند .

اما آثاراضطراب وبیم‌که برچهره الیزا ظاهرشده بود ، آن زنرامتعجب ساخت وگفت :

ـ معلوم‌میشوداحتیاج شدیدی‌بعبوراز‌رودخانه‌داری، آیاآنطرف‌بیماری‌داری؟

الیزاگفت : فرزندی دارم‌که حالش درخطراست ، ودیشب آخروقت‌ازوضع اوآگاه شدم ، وتمام روزرا بامید عبورازرودخانه راه رفته‌ام .

زن‌که این اظهارعلاقه ومحبت مادری را دردلش زنده‌کرده بودگفت

ـ بسیارمایه تاسف‌است . واقعاً من خیلی نگران شدم .

بعدازپنجره سررابیرون‌کرد ومردی‌راکه درساختمان دیگربود بنام سلیمان صداکرد . کمی بعد مردی چرکین جامه ودست‌وپا، بسویش‌آمد وآنزن باوگفت:

ـ آیاآنمردخیال دارد امشب ازرودخانه بگذرد ؟

سلیمان پاسخداد: اومیگوید درصددگذشتن خواهم افتاد، اگرچه‌مشکل و

خطرناك است

بعدآنزن رو بالیزاکردوگفت : امشب مردی باینجا خواهد آمـدکه قصد گذشتن ازرودرا دارد و شام رااینجا خواهد خورد، پس خوب است همینجادر انتظارش بمانی .

بعد درحالیکه نان‌کیکی بدست‌کودك میدادگفت :

ــ چه بچه زیبائی است !

اماکودك‌که بسیارخسته بود ، ازخستگی بگریه افتاد .الیزاگفت :

ــ بینواعادت به پیاده روی نکرده وامروزبی‌اندازه‌خودراخسته‌کرده‌است.

زن درحالیکه دراطاق‌کوچکی راکه تختخواب راحتی درآن‌بود بازمیکرد، بالیزاگفت: عیبی ندارد ، اورا باین اطاق ببر. الیزا اطاعت‌کـرد ووارد شد و بچه را روی تخت‌گذاشت ودستهایش را دردست‌گرفت تا بخواب رفت ، ولی‌خود اوهیچ حال‌آسایش نداشت ، زیرا هروقت بفکر میافتادکـه درمعرض تعقیب است ناراحت میشد وبرای پیشرفت عزم واراده‌اش قویترمیشد ، آنوقت باحسرت بآن رودخانه خروشان‌که حایل میان او وآزادی بود ،نگریست وآه‌کشید.

****

خوبست الیزارا دراینجا بگذاریم وسراغ تعقیب‌کنندگانش برویم . مادام شیلبی بهالی بازرگان وعده دادکه نهاررا فورا آماده‌کند ، ودستورهای لازم را دراینخصوص درحضور اوصادرنمود ، واما همه سیاهان حس‌کردندکه مادام شیلبی ازاین جریان خشنودنیست ، ومقصودش این است‌که تامیتواند بازرگان‌را از رفتن بعقب دخترفراری باز دارد تاکارش راعقب اندازد ، بهمین جهت درچیدن میز غذا سستی‌کردند ، ومخصوصا عمه‌کلو درتهیه خوراك مسامحه‌کرد ودراینمدت هالی با حال خشم دربالکن قدم میزد وبیتاب بود .

بالاخره غذا خورده شد وبعد از غذا تم باطاق پذیرائی احضارگـردید ، وشیلبی بازبان نرم باوگفت .

ــ میخواهم بتوگفته‌باشم که این‌آقاسندی داردکه درصورتی‌که‌مطیع‌اوامر او نباشی ، حق مطالبه یکهزاردولارازمن دارد ، امروز دنبال الیزا خواهد رفت بنابراین میتوانی بقیه روز را بدلخواه خود بگذرانی، پس حالا، فرزند بهرکجا که مایل‌هستی برو .

تم‌گفت: آقا ، سپاسگزارم .

هالی بازرگان‌گفت : من ترا ازتنبلی وبکاربردن‌نیرنگها وحرامزادگیهاکه سیاهان درآن مهارت دارند برحذرمیکنم ، زیرامن قصددارم درصورتیکه اوامرم رااطاعت نکنی، ازآخرین‌دینارحق خود استفاده‌کنم، وهرگاه‌آقای‌توبنصیحت من

گوش میداد . بهیچ یك ازشما سیاهان بدجنس اعتماد نمیکرد .

تم باقد برافراشته به شیلبی گفت :

ـ ارباب ، تویکساله بودی وهشت سال از عمرمن میگذشت که مادرت بمن گفت : (این آقای تومیباشد) وترا بمن سپرد ودستورداد که لهله توباشم ، آیااز آنروز تا بحال بتوخیانت کردهام ویادرصدد مخالفت اوامرودستورهای تو برآمدهام ؟

شیلبی بیاندازه متأثرشد وچشمانش پرازاشك گردید وگفت :

ـ فرزند ، خداشاهداست که درست میگوئی ، واگر بمیل من بود ترا نمیفروختم وازدست نمیدادم ، اگرچه گنجهای جهان بمن داده میشد .

مادام شیلبی نیزگفت : من بتو قول میدهم بمجرد اینکه اوضاع ما مساعد باشد» ترا نزد خود بازگردانم .

بالاخره درحدود ساعت دو بعد ازظهر سام وآندی اسبهاراکه معلوم بود استراحت کردهاند، آوردندو هالی سواراسب خودشد. آندو نفرنیزسوارشده ودنبال دخترفراری رفتند و چون بآخرمزرعه رسیدند هالی گفت :

ـ مابسوی رودخانهخواهیمرفت ، زیراهمه سیاهانازاینراه فرادمیکنند .

ومعلوم شد کهدراین منطقهراه بدوشعبه تقسیم میشود، یکی ازآنها همان راه کوهستانی است کهالیزا پیش گرفت، ودومی راهیاستقدیمی که دیگر ازآن رفت وآمد نمیشد. هالیمصمم شدراه دوم راپیش گیرد، زیرا معتقد بود، الیزابرای اینکه ازچشممردم ودنبال کردن دورباشد، ازاینراه فرار کرده است.

بنابراین درحدود یکساعت در این راه پیشرفتند، اماناگاه بهانبارغله بزرگی رسیدند ومشاهده کردند کهدر اینجاراه گرفته شده وادامه دادن بسراه میسر نیست. خشم وغضب هالیشدید شد وبنایناسزا گوئی بدوسیاه کرد، زیرا او را گمراه کرده وقبلاازاین راه اورا باخبرتنموده بودند، ولی خودرا بسادگی زده واظهار داشتند اطلاعاتی ازاینراهنداشته وآنرانهپیمودهاند، بنابراین هالیناچار از سکوت وتحمل بود، بالاخره برگشت وآندوسیاهنیز بااوبرگشتند وبسویراه کوهستانی کهالیزا ازآنرفته بود، روانشدند.

نتیجهاین موانع آنبودکه یکساعت بعد ازرسیدن الیزا بآن قریه وارد شدند، درآنوقت کهسامچشمش بالیزا خورد ،دخترکنارپنجره ایستاده بودو بطرف دیگری مینگریست هالی وآندی چندقدمی ازسام جلوبودند. بهر حال موقعیت دشواری بود، لذابرای اینکهسام بدختروضع را بفهماند، کلاهخودرا بزمینافکند و براثر آنفریاد دلخراشی کشید کهالیزا را متوجهساخت. دخترفوراً خود راعقب کشید و بلافاصله قافله تعقیب کنندگان بطرف درمسافرخانه آمد.

اطاقی کهالیزا درآنبود، دریداشت که بسوی رودخانه بازمشد، بنابر

اینالیزا فوراً کودك‌خودك خودرا درآغوش گرفت‌وازآن دربیرون شتافت،امـا درآنوقت، درآنطرف کناره‌پنهان میشد،هالی بازرگان اورادیده با سرعت بـرق ازاسب پائین جست وسام‌آندی را بیاری خواست، و مانندسك‌شکاری که‌آهوی رسیده رادنبال کند، عقب‌دختر دوید.

دراین موقع تنك، الیزا حس‌کرد که‌دیگرپاهایش روی زمین‌نیست،گوئی بپروازآمده بود و دریك لحظه‌خودرا بکنارآب رساند. تعقیب‌کنندگان اورادنبال میکردند، بیچاره‌ازترس فریادهولناکی برآورد، وبعدمانند از جان گذشتگان روی آبهای خروشان جست و بریك‌قطعه یخ‌قرار گرفت.

خیزپرخطری بودکـه جزازیاس ودیوانگی ناشی‌نمیشد وبراثرآن هالی‌و آندی بی‌اختیار فریادزدند وازبیم‌وهراس دستهارا بالابردند.

-قطعه‌یخی که‌الیزا روی‌آن‌جسته بود، بتکان‌آمد،ولی‌الیزا روی‌آن‌نماند وروی قطعه‌دیگری جست، ودرحالیکه مانند دیوانگان فریاد میزد،روی‌قطعه‌سومی ازیخها قرارگرفت، میلغزید وبسردرمیافتاد وبازبرمیخواست، وخود داری میکرد کفشهایش ازپایش‌افتاد وجورابهایش پاره‌شدوپاهایش خونین‌گردید. وقطعات‌یخ ازخونش رنگین گردید. ولی‌اوچیزی‌نفهمید وچیزی حس‌نمیکرد، تابالاخره درمیان خواب‌وبیداری، مردی‌رادیدکه‌درکنار روداوهیو اورا یاری‌میکند.

آنسمردبی‌اختیار باالیزا گفت: تو هرکس باشی، زن‌شجاعی هستی‌الیزا از صدای آنمردوازهیکل او شناخت که‌مالك مرزعه‌ای درنزدیکی مرزعه شیلبی‌است وچون اورا شناخت فریادزد: مسترسیمس،مرا دریـاب.ترا بخدا مرا دریاب،مرا پنهان کن.

-آنمردگفت: یعنی‌چه؟ مگرتوکنیز مسترشیلبی نیستی!

-پسرم.یگانه‌فرزندم‌را فروخت، این‌آقا(اشاره بساحل‌دیگر کرد)اوراخریده است. آه‌مسترسیمس‌مگرتو اولادنداری؟

مـرددرحالی‌که‌اورا بالامیکشید وازسراشیبی ساحل بیرون میآورد گفت. آری:من دارای اولادهستم بعلاوه تودختر دلیری‌هستی، من‌دلیری را هرکجا باشد دوست دارم.

و چـون‌بساحل رسیدند، آنمرد ایستاد وگفت:

بی‌اندازه میل‌دارم برای‌توکاری انجام بدهم،ولی پناهگاهی ندارم که ترا انجام‌ببرم، (وبعداشاره بخانه‌سفیدبزرگی که‌درخیابان بزرك‌فریه واقع بودکرد و گفت) ولی‌بهترین‌مساعدتی که‌میتوانم‌دربار‌ه‌ات بکنم‌این‌است که‌بتوبگویم‌بآن‌خانه بروی، نزدصاحبان‌آن‌خانه برو، زیرا مردم نیکی‌هستند و هـرخطریرا از تودور خواهند کرد.

الیزا باکمال حرارت گفت: خدا بتو عوض بدهد.

-از من تشکر مکن، زیرا کار قابل ذکری انجام نداده‌ام.

-البته آقا، جای مرا بکسی نخواهی گفت.

-دخترم، من ترسو نیستم، مطمئن باش و تو مستحق آزادی خود هستی و باید بطور کامل از آن استفاده کنی.

مادر دو باره کودك را بسینه چسباند و باقدمهای تند و استوار بسوی خانه شتافت، درحالیکه و آنمرد ایستاده و باو مینگریست.

اما هالی درساحل دیگر مات و مبهوت ماند و بآن دختر شجاع یا مادر فداکار مینگریست، وچون الیزا از نظرش غایب شد روی بسام و آندی کرد واز آنها نظر خواست.

سام گفت: پایان خوشی بود.

هالی گفت: مثل گربه وحشی روی یخها میجست، گوئی ارواح اهیریمنی در کالبدش راه یافته بودند.

سام درحالیکه سرخود را میخاراند گفت:

-اهمیت ندارد، امیدوارم که آقا ما را ازدنبال کردن این راه معاف دارد، زیرا درخود قدرت پیشرفتن نمی بینم. سپس خنده‌ای کرد، اما بازرگان باکمال خشم گفت:

-میخندی؟

واقع این است که منظره دختر که مانند دیوانگان جست و خیز میکرد خنده آور است.

بعد سام و آندی شروع بخنده کرده واز شدت خنده بخود می پیچیدند، اما خنده آنها درواقع برای شکست هالی بود.

هالی که سخت عصبانی شده بود و باشلاق بآنها حمله کرد، ولی هردو خود را کنار کشیدند و بعداز ساحل بالا آمدند و پیش از آنکه هالی بتواند بانها برسد وسوار اسبهای خود شدند وسام باو روی کرد و گفت: آقا شب بخیر، حالا دیگر خانم برای ما نگران میشود و گمان کنم که آقای هالی دیگر احتیاجی بما نداشته باشد.

بعد درحالیکه باصدای بلند میخندیدند، اسبها را بتاخت آوردند. درحدود ساعت یازده بود که بمزرعه رسیدند، درآنجا مادام شیلبی باشوق وانتظار جلو آنها را گرفت، وچون دانست که الیزا نجات یافته است، بی اندازه خوشوقت و مسرور گردید و دو سیاه را نوازش کرد.

فصل هشتم

وظیفه و انسانیت

بیرد سناتور آمریکائی، بخانه خود برگشت وخانمش را دید که سرگرم رسیدگی بچیدن میز غذاخوری برای تهیه شام میباشد ، بیرد درحالیکه کفشهایش را درمیاورد گفت:

ـ بسیار خسته هستم ،سرم نزدیك است بترکد !.

همسرش خواست شیشه کافور را ازدولابچه بیاورد ، ولی او را ازآوردن شیشه بازداشت و گفت .

ـ نه، نه ، ماری، من دارو لازم ندارم ، فقط احتیاج بیك فنجان ازچای خوبی که تهیه میکنی دارم ، قانون گزاری کار بسیار مشکل وخسته کننده ایست .

بعد سناتور تبسمی کرد، مثل اینکه خودرا فدائی شهرخود میداند ، آنوقت همسرش باو گفت : درمجلس سنا چه قانونی میگذارانند؟ خانم بیرد که توجهی بسیاست نداشت وسرگرم بچه داری وخانه داری خود بود ، انتظار چنین سؤالی نداشت ، ولی باو گفت :

ـ موضوعهای مهم خاصی نبود .

ولی راست است که درصدد تصویب قانونی بودند که دادن آب و نانرا بآن سیاهان ودوتیره‌های بیچاره که بما پناه میآورند، تحریم میکند ! شنیدم که در اطراف چنین قانونی مذاکره میکردند ، ولی من تصور نمیکنم هیچ حکومت دینداری درو ضع چنین قانونی فکر کند.

ـ ماری ، چه شده‌است ؟ گمان میکنم سیاست باف میشوی !..

ـ نه ، سخن بیهوده‌ای است ، من کمترین توجهی بسیاست ندارم ولی این عمل بسیارظالمانه را برخلاف مقررات دینی میدانم .

ـ درست است ، قانونی بتصویب رسیده که تحریم میکند مردم باغلامانی که ازشهرستان(کینتنکی) میآیند مساعدت کنند ، زیرا مساعدت با این فراریها بوسیله طرفداران تحریم برده فروشی باشکال مختلف درآمده بود ، بطوریکه صدای مردم (کینتنکی) رادرآورد ، وشهرستان ما ناچاربود برای آرام کردن آنها اقدامی بکند .

- قانون چیست ؟ قانون نمیتواند مانع ماشود ، از مساعدت بینوایانی که شبانه درخانه‌های مارا میکوبند جلوگیری کند ، ومانع شود که کمی نان وآب ویا لباس کهنه بآنها بدهیم وآنهارا بهرکجا بخواهند بروند روانه کنیم .

- ولی عزیزم ، مساعدتی راکه این قانون تحریم میکندهمین است.دراین لحظه (کجو) پیشخدمت سیاه آنهاآمد ، و از خانم خواهش کردکه برای چند دقیقه بآشپزخانه بیاید .

مادام بیرد نیز فوراً بطرف آشپزخانه شتافت ، وشوهرش نفس راحتی کشید، ودرصندلی راحتی نشست وشروع بمطالعه روزنامه کرد ، اماچند دقیقه طول نکشید که صدای زنش راشنیدکه اورا باحال تاثری میخواندومیگوید :

- جون ، خواهش دارم فوراً اینجا بیائی .

بیردروزنامه راروی میز گذاشت‌و بسوی آشپزخانه شتافت واز منظره‌ای که برابر خود دید مدهوش شد .

زن جوانی را دیدکه روی‌دوصندلی که نزدیك هم‌قرارگرفته‌اند بیهوش افتاده ، لباسهایش پاره ودست وپایش ازسرما خشك شده بود ،کفش بپا نداشت وانگشتهایش مجروح وخونین بود ، ولی در چهره‌اش علامات نژاد پست سیاه را مشاهده‌کرد ، اما باوجود این چهره زیبای محزونی بودکه هرکس آنرا میسدید بی‌اختیاراحساس تاثروشفقت مینمود .

بیرد نفسهای سریعی کشید ودرجای خود مبهوت ماند وچشمانش بآن شخص که آثارمرك‌درچهره‌اش هویدابود خیره شد ، اما همسرش و(دینا) کنیزآنها شروع بمساعدت آنزن کردندومیخواستنداورا بهوش آورند . (کاجو) نیز کودك اورا روی زانو نشاند وکفشها وجورابهایشرا درآورد و برای گرم کردن اوشروع بمالش‌دادن پاهای کوچکش گردید . دینای پیرازروی تاسف گفت :

- این‌زن‌بآشپزخانه آمدو ازمن‌خواهش کرد جای گرمی باو بدهم ،ولی‌هنوز از او نپرسیده بودم که از کجا میاید که بیهوش برزمین افتاد ، از دستهایش پیدااست که کارهای‌خشن‌نکرده‌است . بالاخره آنزن چشم گشودو بدون اراده باطراف نگریست . مادام بیرد ازروی شفقت گفت بیچاره !..

اما ناگهان آثارترس شدید درچهره‌آن زن هویدا شد و برخاست و گفت: -ای‌وای ،هاری فرزندم‌کجاست ؟ آیا او را بردند ؟!بچه‌که صدای مادر را شنید ازمیان بازوان‌کاجو خودرا درآغوش اوانداخت‌و بازوان خودراحمایل گردنش کرد

مادر فریاد زد آه ، اینجا است !

بعد روی بمادام‌بیسرد کردو گفت :

- خانم ، مراپناه بده ، مگذاراو رااازدستم بگیرند .

مادام بیرد برای دلداری او گفت: کسی نمیتواند بتو آزاری برساند، تو در اینجا درامان هستی، ابداً نترس!.

آن زن درحالیکه چهره‌اش را با دست میپوشانید و گریه میکرد، گفت :

ـ خداوند بتو پاداش بدهد .

مادام بیرد تمام وسائل همراهی‌را برای آنزن آماده کرد، وبستری موفت کنار آتش برایش تهیه شد، وپس ازچند دقیقه بخواب عمیقی فرورفت . خستگی طفل‌هم ازاو کمتر نبود، لذا اوهم روی بازوی مادربخواب رفت، مادرهم نیز بهیچ وجه حاضر نشدکه بچه ازاودورشود وباآنکه بخواب رفته بود، اورا میان بازوان خود گرفت، گوئی میترسید وقتی درخوابست، اورا ازکنارش بربایند .

زن وشوهر باطاق خود برگشتند، ودیگرهیچکدام مذاکرات سابق خودرا دنبال نکردند، زیرا مادام بیرد سرگرم قلاب‌دوزی شد ومستر بیرد تظاهر بمطالعه روزنامه نمود .

ولی بیرد بالاخره روزنامه را ازدست گذاشت و گفت

ـ آیا این زن کیست ؟

همسرش گفت وقتی استراحت کرد وازخواب بیدارشد خواهیم دانست

شوهرشروع بفکر کرد و بازگفت .

ـ همسرعزیزم، متل اینست که نمیتواند بعضی ازلباسهای ترا بپوشد، زیرا ازتودرشت تراست، اینطورنیست ؟

مادام بیرد تبسم کنان گفت . چاره آنرا خواهم کرد .

مستر بیرد باز ساکت شد وپس ازلحظه ای گفت :

ـ میتوانی آن‌رو پوش‌ابریشمی که گاهی ازروزهادرموقع‌خواب‌روی‌خودمیکشم باو بدهی، زیرا او لباس لازم دارد .

درهمین وقت (دینا) آمدو گفت . آنزن بیدارشده استودرخواست‌ملافاف خانم را دارد .

زن وشوهر بسوی‌شپزخانه‌رفتند ودو پسرشان نیزازدنبالشان براه افتادند، فقط برادرکوچکشان‌که درخواب بود باآنها نرفت، آنزن روی بستر نشسته و به‌آتش خیره شده بود، وچون ازحال‌او پرسیدند، یگانه پاسخش‌آهی دردناك و نگاهی متضرعانه بودکه مادام بیرد را بی‌اختیار متأثرنمود واشکهایش راجاری ساخت‌و باو گفت : ازچیزی ترس‌نداشته باش، بیچاره، مادوستان‌توهستیم، بمن بگوازکجا آمده‌ای‌و کجامیخواهی بروی ؟

زن‌پاسخداد: ازشهرستان (کینتکی) آمده‌ام

ـ چه‌وقت؟ ـ امشب

-چطور آمدی ؟! - از روی قطعات یخ رودخانه گذشتم!. همه باهم تکرار کردند: از روی قطعات یخ گذشتی؟ !

زن باکندی جواب داد: آری، خدامرا یاری کرد، مرا تعقیب میکردند و نزدیك بود دستگیرم کنند، و برای عبور وسیله دیگری نداشتم .

کاجو گفت: خداوندا یخ قطعات متحرکی است، که گاه روی آب می ایستد و گاه فرو میرود.

آنزن باخلق تنگی پاسخداد: میدانم، ولی باوجوداین از روی آنها گذشتم من نمیدانستم که خواهم توانست، اما ناچار بودم، اگر چنین نمیکردم هلاك میشدم، خداوند مرا یاری کردو بمن نیرو بخشید تا توانستم .

مستر بیرد گفت: تواز زرخریدها هستی؟

-آری آقا، یکی ازمردم (کینتکی) مالك من بود.

-آیا نسبت بتو سخت گیر وستمگر بود.

-نه، آقا، خیلی نسبت بمن مهربان بود.

-آیا خانم بیرحمی داشتی؟

-نه، نه، خانمم مجسمه مهر و محبت بود.

-بنابراین چه باعث شد که چنین خانه پرمهر و محبت را رها کنی و فرار نمائی وخودرا بااینگونه خطرها اندازی؟

الیزا نگاهی پراز کنجکاوی بصورت مادام بیرد افکند، وچون دیدکه لباس عزا برتن دارد، ناگهان ازاو پرسید:

-خانم آیا یکی ازاطفالت را ازدست داده‌ای؟

پرسش بسیار ناگهانی بود، وزخم درونی مادام بیرد راتازه کرد، زیرا این خانواده چندماه قبل کودك عزیزی را بخاك سپرده بود!. مستر بیرد بسمت پنجره رفت وزنش شروع بگریه کرد، ولی بعدخود داری کردو گفت: چرا این پرسش را کردی؟ آری من کودك شیرخواری ازدست داده‌ام.

-بنابراین میتوانی بدرد دلم برسی، من دو کودك را ازدست داده و در آنجائی که ازآن میآیم زیرخاك کرده ام وجزاین کودك برایم نمانده وهیچ شبی خواب بچشم نمیآید، مگر اینکه درآغوشم باشداو همه چیز من است. مایه تسلی دل و خوشی و تمام آرزوی من درزندگی همین کودك است همین هامیخواستنداو را ازمن بگیرندو بفروشند درجنوب بفروشند، تاسراسر عمر تنها و بیکس باشد درصورتیکه این کودك لحظه‌ای ازمادر دور نشده، من نتوانستم دوری او را تحمل کنم، مطمئن بودم که بدون او قادر برزندگی نیستم وچون دانستم که اسناد فروش امضاشد و او رافروخته‌اند، شبانه اورا برداشتم و فرار کردم، بازرگانی که اورا خریده بود، با بعضی ازغلامان اربابم

مرا دنبال کردند و نزدیك بود مرا بگیرند، بنابراین چاره‌ای جز این نداشتم که روی یخ بجهم، اما چگونه از رود گذشتم دیگر نمیدانم، اما وقتی روی یخها فرار گرفتم، مردی را دیدم که برای رسیدن بساحل مرا یاری میکند و وطفلم را باینطرف میآورد.

دختر سرگذشت را بدون گریه واشك‌ریزی شرح میداد، زیرا او درحالی بود که اشك راخشك میکرد و مجال بگریه نمیداد، اما کسانی که اطرافش بودند متأثر شدند واشکهایشان جاری شد، حتی آن‌دو کودك سررا در دامان مادر پنهان کردند و بنای گریه راگذاشتند، اماسناتور که ازرجال مهم بودو نمیبایست گریه کندیا اظهار ضعف نماید، بسوی پنجره رفت و خود را بپاك‌کردن عینك مشغول نمودو برای جلوگیری از تأثر شدید و گریه نکردن بدروغ بنای سرفه راگذاشت، غافل ازاینکه همین‌حال مینماید که او نیز درحال تأثر است.

بالاخره بیرد توانست خود داری کند، و غفلتا متوجه دختر شد و از او پرسید:

- پس چطور مدعی هستی که اربابت مهربان بود؟

- هرچه باشد مهربان بود، خانمم نیزچنین بود، ولی چاره‌ای نداشتند، زیرا مبالغ گزافی مقروض آنشخص که مرادنبال کرد، بودند.

- آیا شوهر نداری؟

- چرا، دارم، ولی اوهم مانند من زرخرید است، وار بابش بی‌اندازه بیرحم میباشد، وباواجازه نمیدهد بدیدن من بیاید، اخیراً بیرحمی او بیشتر شده وتهدیدش کرده که اورا خواهد فروخت، واحتمال دارد دیگراورا نبینم.

آن زن باسوز وگداز این عبارات را ادا کرد، ومادام بیرد گفت:

- بیچاره، حالا کجا میخواهی بروی؟

- اگر راهرا بدانم بکانادا میروم

بعد نگاهی ازروی سادگی وپاکی بمادام بیردکرد وپرسید.

- آیا کانادا دوراست؟

مادام بیرد گفت چقدر بینوا هستی. خیلی دورتر از آنست که تصور میکنی، اما فکرخواهیم کرد چه باید برای توکرد

بعدروی بکنیزش کردو گفت: دینا، دراطاق‌خواب‌خودت برای اورختخوابی تهیه‌کن، آنوقت صبح خواهم دیدکه چه باید بکنم، دخترم ترس نداشته باش، بخدا اعتماد داشته باش، زیرا اوترا نگاهداری خواهدکرد

زن وشوهر باطاق خود بازگشتند. زن نزدیك بخاری روی صندلی خود نشست، ولی بیرد در اطاق بقدم زدن پرداخت، بالاخره بهمسر خود نزدیك شد و گفت:

- ناچار باید امشب برود ، آن مرد بالاخره اورا پیدا خواهد کرد و صبح باینجاخواهدرسید ، واگراین‌زن وفرزندش را زیرسقف خانه‌ام‌بیابند، برای من بی‌اندازه بد خواهد بود ، نه ، باید امشب برود .

- امشب ؟ چطورممکن است ؟ بکجا بروند ؟

- من میدانم کجا باید بروند .

شوهر شروع بپوشیدن کفشهایش نمود ، بعدنظری به‌پنجره افکندودوباره بسوی همسرش آمد و گفت :

- میدانی که (وان ترومب) ، همکار سابق من از شهرستان (کینتکی) برگشته وتمام غلامان خودرا فروخته ، وزمینی در بیشه ها خریده‌است که جز برای کار واجب کسی بآنجا نمیرود وبآسانی بآنجا نمیرسد ، در آنجا است که‌این زن ایمن وآسوده خواهد بود ، اما مشکل دراین است که جزمن کسی نمیتواند کالسکه را تاآنجا براند .

- برای چه ؟ کاجو راننده ماهری است .

- درست است ، ولی گذشتن ازسیله لازم است ، و گذشتن از آن برای کسانیکه بآن سرزمین‌آشنا نیستند بسیارمشکل است، امامن بآنجا خوب‌آشناهستم زیرا چندین بار است از این (سیله) عبورکرده ام ، وکاملا بآنجاآشنا هستم ، بنابراین‌ملاحظه میکنی که جزاین چاره نیست ، پس کاجو باید درحوالی نصف شب کالسکه راآماده کند ، ومن این زن را بآنجا خواهم برد ، وبرای اینکه‌موضوع پنهان بماند، ازمزرعه (وان ترومب) ببعدکاجو کالسکه را خواهدراند تاازآنجا سوارکالسکه پست شوم وبشهر(کولومبوی) بروم وبرای همه واضح‌شودکه‌برای این مسافرت بیرون رفته‌ام، ومیخواهم ازاین شهرمسافرت انتخاباتی‌خودراشروع نمایم ، اما درهرحال،درباطن حس میکنم‌که مرتکب مخالفت شدیدی‌نسبت‌بقانون شده ام ، اما اکنون کاری جزاین نمیتوانم بکنم .

همسرش‌درحالی‌که چشمانش پراز اشك شده بود دست روی دست‌شوهرش زد وگفت :

- چون تومرد خوش قلبی هستی ، آیا ممکن بود اگراخلاق ترانمیشناختم اینقدر ترا دوست بدارم ؟

بیرد برای‌مراقبت درآماده‌کردن کالسکه ازاطاق خارج‌شد ، امادرآستانه کمی تأمل‌کرد وباز باتردید خاطربسوی همسرش آمد وگفت :

- ماری ، نمیدانم درآنچه میخواهم بگویم چه احساساتی خواهی داشت ، ولی کمد مرحوم هانری کوچك پرازلباس است .

بیرد همینکه‌این اظهاررا کرد، فوری ازاطاق خارج شد. پس ازرفتن او،

همسرش‌درب‌اطاق خواب مجاور‌را باز‌کرد وشمعی روشن‌کرد و روی‌کمد کوچکی که آنجا بودگذاشت ، بعدکلیدی برداشت ودرقفل یکی ازکشوها گرداند ، ولی ناگهان توقف‌کرد .

این‌کشو مخصوص لباسهای هانری‌کوچکش بودکه تازه مرده بود ، و باز کردن آن درنظرش مانند شکافتن قبربچه‌اش بود !

بالاخره با تأمل کشوراگشود وبمجرد اینکه چشمش بآثارآن فقید عزیز افتاد ، سوزدلش تازه شد و نزدیك‌کمد نشست وسررا میان دودست‌گرفت وشروع بگریه‌کرد واشك ازمیان انگشتانش درکمدریخت ، اما غفلتاً سر را برداشت وبا حرکت عصبانی مقداری‌لباس برگزید و آنرا در بقچه‌کوچکی نهاد ، بعدطرف‌کمد لباسهای خودرفت وچند قطعه ازلباسهای خودرا برداشت وباآن بقچه درچمدانی گذاشت ودرآنرا بست . درآنوقت شوهرش باوپیوست و مادام بیرد چمدان را باوداد تادرکالسکه بگذارد . وبعد نزد الیزا رفت .

الیزا پالتو وکلاه وشالی راکه مادام بیرد باوداده‌بود، پوشید وبچه خود را روی دست‌گرفت‌وبسوی درشتافت وچون سوارکالسکه شد، مادام بیرد نزد او آمد . الیزا دست بیرد ودستهای ابن‌خانم شریف ونیکوکارراگرفت وباچشمانی که آثاروفاداری‌وامتنان ازآنها هویدا بود، باونگریست وخواست‌چیزی بگوید، ولی نتوانست، فقط اشاره بآسمان‌کرد وبازبان بیزبانی همه چیزگفت ، بعد در قسمت عقب‌کالسکه سوارشد وچهره را بادودست پوشاند ، بالاخره درکالسکه بسته شد وبراه افتاد .

سیله ای (راهی) که بایدکالسکه ازآن بگذرد ، مجرای رودی بودکه‌گل ولای درآن متراکم بود ودر امتداد آن الوارهای چوب انداخته وبا خاك و گیاه روی آنهارا پوشانده بودند ، ولی بارانهای شدید خاك راشسته والوارها را باطراف پراکنده‌کرده بود ودرجای الوارها گودالهائی پرازگل و لای سیاه احداث شده بود .

کالسکه بنای پیش رفتن‌درسیله رانمود وهرجاکه بااین‌گودالها برمیخورد تکانهای سختی دراو حادث میشد ، گاهی اسبها می افتادند و کالسکه از رفتن باز می‌ماند وآنوقت کاجوپیاده میشدکه اسبهارا کمك‌کند وبراه اندازد این تکانهای سخت ، مادر وبچه رااباینطرف وآنطرف می انداخت وکودك ازترس فریادمیزد . بالاخره‌کالسکه درحالیکه‌آب وگل ازآن فرومیریخت، ازسیله خارج گردید و دریك مزرعه وسیعی کنار دربزرگی ایستاد و چند دقیقه سپری شد تا صاحب خانه بیدارشد ودرراگشود . (وان‌ترومپ) مالك مزرعه مردی بلند قد وزمخت بود و درشهرستان (کینتکی) اراضی وسیعی‌رامالك‌بود . غلامان بسیاری

داشت ، اما با ظاهرزمختی که داشت ، بسیارمرد مهربان وخوش دلی بود ، وچون مطالعه درقانون برده فروشی کرده بود، آنرا برای ارباب وغلام شوم یافت، بهمین جهت بردگان خودرا گردآورد وبآنها اعلام نمود که همگی آزاد هستند و بهر کدام ورقه آزادی اش را داد ، بعد در شهرستان اوهیو زمین حاصلخیزی برای ایشان خرید، وآنها را درآن زمین گذاشت تاآنرا بکارند وازحاصلش زندگی کنند ، بعدخودش بمزرعه دیگری که مجاوربا آن سیله بود آمد وآنجا راخرید ، وباکمال خرسندی درآن سکونت کرد .

(وان تروسب) باشمع روشنی که دردست داشت باحیرت و بهت بمسافرین مینگریست . چون بیرد بعدازتلاش زیادی توانست حقیقت امررا براو بگویدوغرض ازآمدن راشرح بدهد .

در پایان گفت : آیـا تو میتوانی یکزن بیچاره و یك کودك بی کس راپناه دهی وازدست ربایندگان غلامان حمایت کنی ؟!

وان تروسب نیکمرد باکمال اطمینان گفت : گمان کنم بتوانم .

سناتورگفت : خدا بتوپاداش بدهد ، من هم میدانستم . صاحب خانه گفت:

ـ من آماده روبروشدن باهرکسی هستم که بخانه ام هجوم کند ، من هفت پسردارم که ازحیث قامت و نیرو کمترازمن نیستند ، وهمه آماده پذیرائی ازآن دزدان میباشند ، پس سلام مرا بآنها برسان ، و بگو انتظارشان هستم . بعد خنده بلند وصداداری رها کرد .

الیزا ازفرط خستگی باکودکی که دربغل داشت، پای کشان خودرا بدر خانه رسانید، وصاحب خانه شمع را نزدیك صورتش گرفت وزیر لب کلماتی ازروی مهربانی و دلسوزی اداکرد، بعددراطاق خوابی که نزدیك آشپزخانه کـه نزدیك آن ایستاده بودند ،بازکرد وبالیزا گفت وارد اطاق شود، بعدشمع دیگری روشن کرد وروی میز غذاخوری گذاشت وبالیزا گفت:

ـ دخترم، نترس، بگذار هرکس میخواهد باینجا بیاید، من با این امور (اشاره به تفنگی که روی بخاری بودنمود)خوب آشنا هستم و هرکس مرامیشناسد ،میداند دست دراز کردن به پناهندگان بخانه باجان بازی کردن است ، بنابراین میتوانی درکمال آسایش بخوابی همانطوری که درآغوش مادر میخوابیدی. پس ازادای این کلمات، دراطاق رابست و بسناتور گفت:

ـ بهتراست تو نیز تاطلوع آفتاب دراینجا بخوابی، من نزد همسر پیرم میروم تاباو بگویم بستری برایت آماده کند.

بیرد گفت: دوست عزیزم، ازتوسپاسگذارم، من برای رفتن به(کولومبوس) ناچارم باگاری پست حرکت کنم

-بسیارخوب، پس اگر ناچارباید بروی، باتوخواهم آمد تاراهی بهتراز این را بتونشان بدهم، زیرا راهی که از آن آمدی خیلی دشوار است.

وآن ترومب لباس پوشید وچراغی باخود برداشت وکالسکه رابراهی که در عقب خانه بودهدایت کرد، وقبل ازآنکه از هم جداشوند، سناتور یك اسکناس ده دولاری درکف دست وان ترومب گذاشت وگفت:

-این رابآن دختر بده.

وان ترومب گفت : بسیارخوب، البته

بعدبهم دست دادند واز یکدیگر سواشدند؛



فصل نهم

تسلیم گالا

روز باچهره بارانی و گرفته خود نمودارشدوروشنائی خودرا برکلبه عموتم و بر ساکنین محزون ودل‌شکسته آن‌افکند. عمه‌کلومشغول اتو کردن پیراهن‌خشنی روی میز غذا خوری‌بود. وچون از اتو کردن آن‌فارغ‌شد، روی صندلی افکند و وپیراهن دیگریرا اتوکرد وعمه‌کلواتورا با کمال توجه روی پیراهن میکشید، و گاهگاهی دست میبرد واشکهای جاری‌خود را از چهره میزد عموتم نیز نزدیك او نشسته کتاب مقدس‌رادردامن‌گذاشته وسر رابدست تکیه‌دادبود، ولی خاموش‌بود هنوز صبح‌زودبود و سه‌کودك روی‌بستر ناهمواری پهلوی‌یکدیگر درخواب بودند پس‌ازلحظه‌ای‌تم نیك‌مرد برخاست وآرام وساکت‌پیش‌رفت تا نگاهی بروی اطفال خود افکند، بعدگفت:

ـ این نگاه آخر بن است

عمه‌کلوچیزی‌نگفت ـ شغول کشیدن‌او تو روی پارچه پیراهن‌شد، اما ناگهان با کمال ناامیدی اتورا ازدست انداخت،و بشت‌میز نشست و باگریه گفت:

ـ خداوندا، چگونه‌اطاعت حکم‌قضارا بکنم؟ توم کاشکی میدانستم بکجامیروی یاچطور ترابکار وادار خواهندکرد، خانم‌وعده داده‌است که درظرف یکسال یا دوسال ترا برمیگرداند، اما کسی که بجنوب برود، دیگر برنخواهدگشت،همه‌رامیکشند من‌شنیده‌ام بازیادی‌کار درمزارع، آنهارامیکشند!

ـ چشم‌خداوندی که نگهدار مامیباشد ،اینجایکی‌است، من‌دراختیار خدای خود میباشم، البته‌هرچه‌قسمت باشدبه ما میرسد، امایك‌موضوع هست که خدارا سپاسگذارم، زیرا تنهامن‌فروخته میشوم‌ومیروم، اماتو و کودکانت اینجا در امان خواهدبود، امادرباره‌خودم یقین‌دارم‌که‌خداوندمرایاری‌ودستگیری‌خواهدنمود.

تم شجاع وخوش‌طلب برای‌دلداری خانواده خودوقوت قلب‌دادن بآنها با صدائی گرفته ودلی‌پردرد، ولی باایمان قوی‌کلمات فوق‌راادا کرد، اماعمه‌کلو گفت.

ـ ارباب مانباید کارهارا باینصورت‌درآورد که مجبور شودترابرای‌دادن قروض‌خود

بفروشد، توچندین برابر قیمت‌خودرا باو پرداخته‌ای، اوآزادی ترا بتومدیون بود، وبراو واجب بود ازدیرزمانی ترا آزادسازد، شایداو ناچار باین کار باشد، ولی‌حس میکنم که‌اشتباه‌کرده‌باشد، توفداکاری ووفاداریرا که‌درخدمت ارباب کرده‌ای در راه زن‌وفرزندخود ننموده‌ای، من‌کارکسانی‌را که برای‌رفاه حـال‌خودمردم را از عزیزان خوددورمیکنند، بخدامی‌سپارم .

ــ نه ، اگرتومرا دوست میداری ، نباید درآخرین دیدار ایـن سخنانرا بگوئی ، کلو باید بدانی که برمن ناگواراست‌که درباره اربابم سخن نامناسبی‌بشنوم مگراوازکودکی بمن سپرده نشد ؟ طبیعی است‌که بـاید در باره‌اش فداکاری‌کنم ، البته نباید انتظارداشت‌که در باره تم بینوا بیش ازاندازه فکرکند ، معمول این بوده است‌که بندگان باید درراه ارباب خود فداکاری‌کنند وبرای فداکاری خود اجری نخواهند ، حال اگراربابم را باسایرین مقایسه‌کنیم ، آیا میتوانم نیکیهای اورا بارفتاردیگران قیاس‌کنم ؟ پس انصاف اینست‌که بایدگفت‌اگرکارهاواژگون نمیشد، هیچوقت اقدام باین عمل درباره من نمیکرد.

کلو بااصرارگفت : هرچه باشد ، بالاخره ظلم وغبنی درکاراست‌که نمیشود نادیده‌گرفت ، ولی‌چه فایده دارد ! میروم صبحانه راتهیه‌کنم ، چه میدانم ، شاید دیگرنتوانی مثل‌آن بخوری .

عمه‌کلو غذائی‌که ازبهترین مرغها ونانهای فطیرخود تهیه‌کرده بود ، آماده کرد ، ولی عمو تم جزمقـدارکمی نتوانست بخورد ، واگرعمه‌کلو باطفـال اجازه نداده بودکه درخوردن غذا شرکت‌کنند ، همه غذا باقی میماند .

بعدازخوردن صبحانه، عمه‌کلواشك‌ریزان شروع بجمع‌آوری لباسهای‌شوهرش نمود . اطفال نیز چون سیرشدند وگریه مادر وحال‌گرفته پدر را دیدند، آنها نیز شروع بگریه‌کردند .

عموتم نیز نشسته بود و دخترکوچك خود را درآغوش‌گرفته واو را آزاد گذاشته بودکه بمیل خود وباقتضای‌کودکی باسروروی وموی او بازی‌کند . ناگهان یکی ازبچه‌ها گفت : خانم دارد میاید!.

عمه‌کلوگفت : برای‌چه میاید ؟ آمدنش چه فایده دارد ؟

درهمانوقت مـادام شیلبی واردکلبه شد،وعمه‌کلو باکمی تندخوئی یك‌صندلی باو تقدیم‌کرد . اما مادام شیلبی‌که مضطرب و رنك پریده بود متوجه شده روی به‌تم‌کرد و گفت :

ــ تم ،من آمده‌ام‌که ..

اما وقتی‌آن چهره‌های‌گرفته ومحزون رادید . خاموش شد وروی صندلی نشست ودستمال خود را روی صورت‌گرفت وشروع بگـریه‌کرد ! عمه‌کلوکه نیز

گریه‌میکرد ، گفت : نه، نه ، خانم عزیز ، نبایدگریه بکنی . تامدتی گریه‌میکردند بالاخره براثراین اشکهای مشترك که ازچشمان اربابها و زرخریدان جاری شد ، دردهای ستمدیدگان ازمیان رفت ، چون اشکی که ازروی اخلاص ودلسوزی جاری شود. باجهانی برابراست .

مادام شیلبی به‌تم گفت : دوست عزیزم ، من نمیتوانم چیز بها داری بتو بدهم ، واگرپولی بتو ببخشم ازتو خواهندگرفت ، امادرحضور خداوند باتوعهد میکنم‌که ترا فراموش نخواهم‌کرد ، وبمجرد استطاعت ترا بازخواهم‌آورد ، وتا آن موقع فرا برسد چاره‌ای جزاعتماد بتوجه خداوندی نداریم .

پائی باخشونت لگد بدرکلبه زد ، و هالی باحال خشم وغضب در آستانه ظاهرشد ، زیرا ناامید شدن‌اوازدستگیری الیزا،اورا بی‌اندازه‌عصبانی ساخته بود ، لذا روی به تم کرد و گفت .

ـ سیاه ، زودباش بیا .

اماوقتی مادام شیلبی‌راآنجادید ، مبهوت شد وکلاه را باحترام اوبرداشت عمه‌کلو صندوق لباس شوهر را بست و آماده‌کرد ، آنوقت برخاست ونگاه تندی بروی‌بازرگان‌افکند ، درآنوقت دیگرگریه نمیکرد ، ولی‌چشمانش‌ازخشم‌میدرخشید!

توم نیز باکمال آرامی برخاست وصندوق‌راروی شانه‌گرفت وآماده‌رفتن با ارباب جدید شد عمه‌کلو نیز دخترخرد سالش را برداشت وبا اوبراه افتاد . سایربچه‌ها نیز دنبال‌آنها افتادند وهمه‌گریه‌کنان‌بسوی گاری می‌رفتند .

مادام شیلبی خودرا بهالی رساند وبا اوسرگرم‌گفتگو شد تا مجالی به‌آن خانواده بدبخت برای‌خدا حافظی با مرد خود که‌درکنارگاری‌آماده حرکت‌ایستاده بود داده باشد ، عده‌ای از سیاهان نیزاطراف گاری راگرفته بودند تا باهمکار عزیز خود خدا حافظی کنند،زیرا همه تم را دوست میداشتند و احترام میکردند .

هالی برای خود میان سیاهانی‌که سرافکنده‌ایستاده بودند ،راه باز کرد وبتم دستور داد سوارشود.وچون سوارشد بازرگان اززیرصندلی زنجیری‌درآورد و بپای تم بست . این‌حرکت مایه تنفرهمه شد وغرش خشمناکی‌ازآنها برخاست ومادام شیلبی‌که دربالکن ایستاده‌بود گفت :

ـ مطمئن باش‌که این احتیاط‌کاری لازم نیست .

ـ خانم ، میدانم ، ولی من پانصد دولار در خانه شما ازدست دادم ومیل ندارم این بازی‌تکرارشود !

عموکلوباخشم‌گفت : مگرخانم انتظاردیگری‌ازاین مرد دارد!. درآنوقت بودکه اطفال دانستند چه بلائی برپدرشان نازل شده است . لذا بدامان مادر چسبید وباسوزشروع بگریه وزاری‌کردند .

تم گفت : متأسفم که ارباب کوچکم ژرژ حاضر نیست .
ژرژ فرزند کوچك مستر شیلبی برای چندروز نزد یکی از دوستانش بمهمانی رفته بود ، بهمین جهت ازبلائی که برتم وارد شده بود اطلاع نداشت . آنگاه تم باکمال سنگینی گفت : سلام محبت آمیزمرا بهمسر ژرژ برسانید .
هالی شلاق را به پشت اسب زد ، وگاری بحرکت آمد ، و تم آخرین نگاه خودرا برآن مکان افکند ورفت .
مستر شیلبی نیز آنروز حضور نداشت . شیلبی وقتی تم را فروخت وازفشار قرض آسوده شد . نفس راحتی کشید . اما سرزنش همسرش اورا پشیمان کرد و متأسف نمود ووجدانش رابیدارکرد ، و بیخود میکوشیدکه خودرا قانع کندکه کار بدی نکرده واقدام اوخارج ازانصاف نبوده وهمین کاررا هزارها شخص درهرروز مرتکب میشوند وحتی بدون آنکه ناچارباشند بآن اقدام مینمایند . باوجود این نتوانست وجدان خود را راضی کند . بهرحال تصمیم گرفت از خانه دورشود و گردشی دراطراف بنماید تادرغیاب اوکالارا صاحبش ببرد واوازمشاهده یك منظر تأثرآور برکنارباشد .
گاری بسیرخود درآن جاده پرگرد وخاك پیش میرفت ومناظر آشنا از برابر تم می گذشت ، تا بالاخره گاری ازحدود مزرعه دور شد و راه کوهستانی را پیش گرفت .

فصل دهم

تجارت مشروع

گاری براه خود ادامه میداد ودربین راه هالی گفت :
ـ تم ، گوش کن ، من تصمیم دارم باتونیز مانند رفتاری که باسیاهان دارم، خوش رفتارباشم ، توهم باید دربرابر این رفتارمطیع وآرام و فداکارباشی ، و بهتراین است که بدرفتاری و نیرنك بازی سیاهان را فراموش کنی . زیرا من باین بازیها آشناهستم وچیزی ازآنها برمن پوشیده نیست ، اگرسیاهان مطیع وفرمانبردار باشند ودرصدد فراربرنیایند، وقت خوشی درخدمت من خواهندگذراند ، اماگر غیرازاین کنند هرچه دیده اند ازچشم خود دیده اند .

بعدروزنامه ای درآورد وصفحه آگهی‌ها را بازکرد و با صدای بلند شروع بخواندن نمود : « بمنظوراجراء حکم دادگاه ، روز سه‌شنبه ۲۰ فوریه . سیاهان مذکور زیر ، دربرابر محل دادگاه شهر واشنگتن از شهرستان کینتکی فروخته خواهند شد ، بشرح ذیل :

هاجار ٦۰ ساله جون ، ۲۰ ساله بسن ۲۱ ساله . سول ۲۵ ساله ، آلبرت ١٤ ساله ، همه اینها بحساب طلبکاران و ورثه مزرعه مستر جونسون بلوکسفور و فروخته خواهند شد) .

(وکلاء : ساموئل موریس - توماس فیلنت)

چون درگاری کسی نبود که با هالی همصحبت شود ، لذا پس از خواندن آن آگهی به تم گفت : «من عده ای ازسیاهان راگرد خواهم‌آورد . و برای این منظوربشهرواشنگتن خواهم رفت ، وتاپایان دادن این معامله ، ترادرزندان نگاه خواهم داشت .

تم این خبررا باکمال فروتنی پذیرفت ، وباخودگفت : آیا چندنفرازاین بدبختها دارای زن و بچه هستند و بسرنوشت من دچارمیباشند و آیا هنگام دوری ازآنها . همین احساسات مراخواهند داشت ؟

بالاخره غروب گاری بشهرواشنگتن رسید ، وارباب بمسافرخانه رفت‌ولی غلام بزندان سپرده شد .

روز بعد درحدود ساعت یازده صبح عده بیشماری از مردم مقابل دادگاه جمع شده درانتظار مزایده بودند . غلامانی‌که بایدبفروش برسند، نیزدرگوشه‌ای نشستند وآهسته بصحبت پرداختند .

آن کنیزسیاه که هاجار نامیده میشد، نیزمیانشان بود . پیرزنی بود که بیش از ٦۰ سال داشت ، بعلاوه‌کور وزمین‌گیر بود ، پسرش آلبرت‌که١٤ساله بود نیزکناروی دیده میشد، آلبرت یگانه فرزندی بود که برایش مانده بود ، زیرا همه فرزندانش فروخته شده و بطرف حمل شده بودند . بهمین جهت ، مادر پیر بادودست لرزان او را گرفته بود و بهرکس برای خربداری پسر می آمد توجه میکرد .

هالی ازمیان ازدحام خودرا به سیاهی که ازهمه بزرگتر بود رسانید و دهانش را بازکرد ودندانهایش را بررسی نمود ، باودستور داد برخیزد وراست بایستد ، وخم شود وعضلات خودرا درحالات مختلف نمایش دهد . سپس آلبرت نزدیك شد وبازوها ودستها وانگشتانش رامعاینه‌کرد ، وباو دستورداد بجهد و چابکی وزیبائی اندام اورا ببینند ، درآنوقت مادرپیر باحسرت‌گفت .

- اوبامن فروخته خواهد شد ، آقا ، من هنوزقوی هستم ، و میتوانم کارهای زیادی بکنم . هالی بامسخره‌گفت : «درمزرعه‌ها ؟ بیهوده مگوئی!..»
پس ازآنکه هالی همه سیاهان را معاینه کرد ، با خشنودی بجای خود

بازگشت و در حالی که سیگارش زیرلب بود و دستها را در جیب شلوار کرده بود ایستاد .

میان حضار جنجالی شد ودرهمانوقت متصدی حراج ازمیان جمعیت گذشت ودرجای خود قرارگرفت . مادرپیر ازترس نفس را درسینه حبس کرد وخود را بفرزندچسباند و باوگفت :

ـ آلبرت ، کنار مادرت بایست ، زیرا هر دو را با هم برای فروش پیش می آورند .

پسر گفت : مادرمیترسم اینطورنکنند .

مادر با حرارت گفت : فرزند ، باید چنین کنند ، و اگر غیر از ایـن بشود زنده نخواهم ماند.

همه خاموش شدند و مزایده شروع شد ومردها با سرعت بفروش رسیدند، زیرا مورد احتیاج بودند و بازارشان رواج بود، هالی نیز دونفر ازآنهارا خریده بود، بعددلال دستی بشانه البرت زد و باودستور داد پیش بیاید، در آنوقت مادر درحالیکه دست بدامان فرزندش زده بود بدلال گفت:

ـ هردوی مارا باهم در معرض فروش بگذار، آقا خواهشدارم .

دلال پیرزنرا باخشونت بعقب راند و گفت :عقب برو، تو آخر از همه فروخته میشوی. بعد بدون آنکه توجهی بعجزولابه مادرپیر ناامیدکند، البرت را بسوی چهارپایه برد، پسردرحالیکه باحسرت واشك بسوی مادر مینگریست، بر فراز چهار پایه ایستاد .

البرت زیبا وخوش اندام بود، بنابراین مزایده درباره اوگرم شدوعده ای خریدارش شدند. اماعاقبت نصیب هالی شد، وپس ازآنکه ازچهارپایه فرودآمد بعقب برگشت و بمادر بینوای خود که مانند بیدمیلرزید نگریست. مادرش دست لرزان خودرا بحال استرحام بلندکرد و بهالی گفت: آقا، مرانیز با او خریداری کن، ترا بخدامرا ببر، اگرمرا خریداری نکنی خواهم مرد. هالی درحالیکه بعقب برمیگشت گفت:

ـ بلکه اگر ترابخرم خواهی مرد، نه خریدار تونیستم .

سپس مرد نکوکاری پیش آمد وآن مادر پیررا با قیمت ارزانی خرید و مزایده پایان یافت ومردم متفرق شدند.

خداحافظی مادر وفرزند بقدری موثر و دردناك بود که دلهارا ریش میکرد مادر بتلخی گریه میکردواز سوزدل اشك میریخت، بالاخره هالی پیش آمد و باکمال بیرحمی پسررا ازآغوش مادربیرون کشید و بآن دو سیاه دیگر ملحق ساخت و بدستهای هرسه دستبند زد و زنجیری بدستبندها پیوست وهرسه رابسوی زندان برد

چند روزبعد هالی بااین غلامان که مقدمه غلامان خریداری شده بودند، در یکی ازکشتیهای روی رودخانه سوار شد و درمیان راه بهرشهری که میرسید

غلامهائی خریداری میکرد

کشتی درزیر آسمان صاف و آفتاب درخشانی بزاه خود ادامه میداد، وسر نشینانش اعم ازمرد وزن باخوشی وخرسندی درعرشه اش تفریح کنان رفت و آمد میکردند.

همه گشاده رو وخندان وازنعمت زندگی بر خوردار بودند، بجز غلامان هالی که درخن کشتی رویهم افتاده وبآینده تاریك خود فکرمیکردند و درفراق زن و بچه میگریستند، درصورتی که بالای سر آنهاازنهاوشوهرها و پدران ومادران ازدیدار فرزندان که مانندپروانه برابر آنها در رقص هستند، شادان و خندان وخوشبخت بودند، ودرزندگی سراسرخوشی، خالی ازاندوهی داشتند!..

فصل یازدهم

در اردوگاه (برادران مسیحی)

درآشپزخانه تمیزو کاملی الیزا روی یك صندلی عادی نشسته و سرگرم قلابدوزی بود، اماآثار اندوه ازچهره آرامش نمایان بود. هاری نیز در همان نزدیکی مانند پروانه زیبائی مشغول بازی بود. زنی که سنش از پنجاه متجاوز بود وآثار نیکی ومحبت ازچهره اش نمایان بود، پهلوی الیزا نشسته وظرفی لعابی در دامان داشت ومشغول برچیدن شفتالوی خشك ازداخل آن ظرف بود.

آن خانم پیرکه نامش راشیل هالیدای بود، باالیزا گفت:

- پس هنوز درفکر مسافرت بکانادا هستی؟

الیزا باحال اصرار گفت: آری خانم، ناچار از ادامه بسفر خود هستم، نمیتوانم توقف کنم:

- وقتی بانجارسیدی، چه خواهی کرد؟ دخترعزیزم بایدتوبرای آینده خود فکری بکنی. دستهای الیزا لرزید، واشك بدامانش فروریخت، اما بدون تردید پاسخداد: بهرکاری که پیش آید وممکن باشد مشغول خواهم شد، لابد کاری بدست خواهم آورد.

راشیل گفت: البته میدانی که میتوانی اینجا بمانی.

- آه، تشکرمیکنم. بعد اشاره بهاری کرد ودرحالی که میلرزید گفت:

- برای‌خاطر این‌بچه، شبها خواب ندارم و مزه آسایش رانچشیده‌ام و دیشب آنمرد را درخواب دیدم که‌دراطراف این خانه است.

راشیل باحال تأثر ودلسوزی گفت: چقدربیچاره هستی؟ اما باید خود را بدست ترس نسپاری، لطف‌خداوندی چنین اقتضا کرده که کسی از فراریها در آبادی مادستگیر نشود، وامیدوارم تواز‌این لطف برکنارنباشی.

در این وقت‌سیمون هالیدای شوهر راشیل که‌مردی بلند قامت وقوی بنیه بود ولباسهای درشتی دربرداشت واردشد. راشیل از او پرسید: خبر تازه‌ای هست؟ سیمون درحالیکه دستهارامی‌شست، گفت:

- پسرسانیز بمن‌خبرداد که امشب با بعضی ازرفقا خواهند آمد. راشیل‌در حالیکه بالیزا مینگریست گفت: راستی؟

بعد سیمون روی بالیزاکرد وپرسید: گفتی که نام خانوادگی توهارلی‌است؟

الیزا بخود لرزید، زیرا ازآن ترسید که‌مبادا نامش دربرخی ازروزنامه درج شده‌باشد، ولی‌چاره‌ای جزتصدیق نداشت.

آنوقت سیمون بسمت در رفت وهمسر را صداکرد وچون‌راشیل باو پیوست گفت «شوهراین دختر باردوگاه‌رسیده وامشب باینجا خواهد آمد» چهره راشیل از خرسندی بازشد وگفت: راست میگوئی؟

- حقیقت همین‌است، دیروز پتر باکالسکه بآن‌یکی ایستگاه رفت، ودرآنجا یك‌پیرزن وپیرمرد را ملاقات کرد که یکی ازآنها موسوم به ژرژهارمی است، وازسرگذشت اومعتقد هستم که واقعاً شوهر این دختر میباشد.

* *

بامداد روز دیگر، افراد خانواده سیمون هالیدای پشت میز غذا خوری نشسته وژرژ الیزا و هاری فرزند کوچك آنرا با کمال مهر و محبت پذیرائی میکردند. این نخستین باربود که‌ژرژ باسفیدپوستان بطورمساوی کناریك‌میز می نشست، بهمین‌جهت در اول تاحدی خودرا باخت، اما پذیرائی گرم و محبت و مهربانی را که درافراد این‌خاندان‌دید، اورا آرام‌کرد و نسبت بقضا وقدرخوشبین نمود وایمان وآرامش را در دلش متمکن ساخت.

درآنوقت بود که سیمون‌کوچك‌بپسرش گفت: پدر، اگریکبار دیگرماموریـن دولت سرزده وارد این‌خانه بشوند: چه‌خواهد شد؟!

پدر باکمال آرامش پاسخداد: بدون‌تردید غرامتی راکه بآن‌محکوم میشوم خواهم پرداخت.

- ولی اگرمحکوم بزندان بشوی چه‌میکنی؟

پدر باتبسم گفت: آیاتوومادرت نمیتوانید بکارهای این‌مزرعه رسیدگی کنید؟

پسر گفت : مادرم بهمه کار رسیدگی میکند،ولی آیاتصویب چنین قانونی ننگ آور نیست ؟ !

پدر با کمال وقار گفت : فرزندم ، نباید بدولت خود ایراد بگیری ، خداوند بما ثروت میدهد که حق عدالت و رحمت را ادا کنیم و اگر دولت در برابر این حق چیزی از ما مطالبه کند ، باید باکمال رضا آنرا بپردازیم .

پسر با شور بسیارگفت : بهرحال ، من از هرکس که طرفدار قانون برده فروش است، بدم میآید .

پدر گفت : فرزند ، من ازلحن سخن تو تعجب میکنم ، من همانطور که برده را پناه میدهم ، از پذیرفتن ارباب برده خود داری نمیکنم ، واگر درخانه مرا بزنند اورا،می پذیرم .

چهره پسر سرخ شد ، و ژرژ هاریس با اضطراب نمایانی گفت :

ــ آقا ، امیدوارم برای خاطر من در معرض خطر نباشی .

ـ ژرژ ، از چیزی بیمناك مباش ، ما برای سختیها آفریده شده ایم ، وهر گاه در راه اعتقاد بکار نیك متحمل سختی نشویم، مستحق نام (برادران مسیحی) نخواهیم بود.

ژرژ گفت : ولی میل ندارم برای خاطر من متحمل سختی بشوی.

ـ ژرژ ،دوست من ، مطمئن باش برای خاطر تو کاری نمی کنم ، بلکه آنچه میکنیم در راه خدا میکنیم ، حالا دیگر باید تمام روز را استراحت کنی تادر ساعت دو شب (ویناس فلچر) باکالسکه خود تو و خانواده ات را بایستگاه دیگر ببرد ، زیرا تعقیب کنندگان شما را سخت دنبال می کنند و نباید تأخیر کنید .

ژرژ گفت . اگر چنین باشد ، پس چرا باید تاشب تأمل کنیم ؟

ــ تو روز را در امان هستی؛زیرا هر کس در اردوگاه است دوست می باشد و همه مراقب هستند و غفلت نمی کنند ، گذشته از این مسافرت شب سالمتر است .

فصل دوازدهم

ایوانژاین

درگوشه ای ازکشتی که آبهای رودخانه (مسی سیپی) را می شکافت ، روی عدلهای پنبه که روی هم انباشنه شده بود ، تم نشسته بود و یگانه‌دوست و مایه تسلی خاطر خودرا که کتاب مقدس‌باشد، مطالعه میکرد. تم در سایه اخلاق نیك و برد باری و اطاعت خود توانسته بود اعتماد شخصی مانند هالی را بخود جلب کند .

هالی در ابتدای کار تمام روز را مراقب تم بود و شب او را بدون بند و زنجیر نمیگذاشت بخوابد ، ولی وقتی صفات اورا دید باواعتمادکرد ودررفت و آمد دراطراف‌کشتی اورا آزاد گذاشت .

تم سر خودرا کمی برداشت و بمزارعی‌که در دوطرف ساحل پراکنده شده بود و پی درپی ازبرابرش میگذشت، نگریست ، ودر میان آنها کلبه های پست سیاهانرا جنب کاخهای عظیم وزیبای مالکین مشاهده کرد ، و بر اثر آن افکارش متوجه شهرستان (کینتسکی) شد و خانه اربابش را که دوستان و آشنایان با وفائی در آنجا گذاشته بود ، وکلبه وزن واطفال گریان و بی‌گناه خود را بیاد آورده بی اختیار اشکهایش برصفحات کتاب مقدس جاری شد ، و حزن و اندوه براو چیره گردید وشوقش نسبت بآن بازماندگان‌که شایددیگر موفق بدیدارشان نشود،افزون شد .

در میان مسافرین این‌کشتی،جوان ثروتمندی ازمردم نیو اورلئان بودکه سان‌کلیر نامیده میشد ، دختر شش ساله اش ودختر عمویش نیز با او بودند ، تم این دختربچه راکه مانند پرتو خورشید یا نسیم تابستان روی عرشه‌کشتی در حرکت بود ، دید وآثار پاکی وبزرك منشی که‌ازچهره اش نمایان بود. او را مجذوب‌کردوچون نفس عالی‌او باپاکی و بلند همتی خمیر شده بود ، نسبت‌بأین دختر محبتی در خود احساس نمود ، وهروقت میدید باو نگاه میکند ودرگوشه کشتی روی آن عدل های پنبه باو توجه میکند ، بنظرش میرسید که فرشته ای ازآسمان باو مینگرد .

چه بسا شده بود که دختر در اطراف جائیکه غلامان‌هالی در زنجیربودند گردش کرده بود ، گاهی نیز خودرا میان آنها میانداخت و با چشمانی پر از اندوه و تحیر بانان مینگریست ، و یا زنجیر آنها را با دو دست لاغر خودمی گرفت‌وبعد در حالیکه براثر اندوه ودلسوزی آهی میکشید، بعرشه کشتی برمیگشت گاهی نیز بدون مقدمه برآنها وارد میشد و میوه ایکه خود داشت بین آنها تقسیم میکرد وشاد وخندان برمیگشت .

تم مدتها دختر را زیر نظر گرفت ، وچون در یکی از روزنامه هامانند بلبل خوش الحانی نزدیك او شد ، خواست با او آشنا شود ؛ لذا از اوپرسید :
-دوشیزه کوچکم ،چه نام‌داردی؟

دخترك پاسخداد : ایوانژلین‌سان گلیر، اگر چه پاپا و سایرین مرا ایوا مینامند .... اسم شما چیست ؟

-اسم من‌تم است ، ودرکینسکی بچه ها عادت کرده بودند مرا عموتم صدا کنند .

ایوا گفت : پس منهم ترا عموتم خواهم نامید ، زیرا همینطورکه می بینی من ترا دوست دارم ، عموتم پس بگو بدانم کجا میروی ؟

- دوشیزه ایوا ، خود نمیدانم بکجا میروم .

- نمیدانی ؟

- نه ، لابد بیکی از آقایان فروخته خواهم شد و نمیدانم خریدارم چه کسی خواهد بود .

ایوا بسرعت گفت : ممکنست پاپا ترا بخرد واگر ترا خرید ، روزگار خوشی برتو خواهدگذشت ، من امروز باومیگویم که ترا خریداری کند .

- خانم کوچکم ، سپاسگزارم .

کشتی درکنار یکی ازشهرهابرای بارکردن چوب لنگر انداخت، و چون ایوا صدای پدرش را شنید، با چابکی و برازندگی بسوی او شتافت و تم برای کمك با کارگران کشتی برای حمل چوب برخاست ، واوز روزی‌که هالی آزادش گذاشته بود به آنها کمك میکرد .

ایوا باپدرش کنار نرده کشتی ایستاده بود و بقایقی که بطرف کشتی میآمد مینگریستند، اماناگهان بچه‌توازن خودرا ازدست دادودرآب افتاد. پدر خواست باسرعت برق خودرا دنبال دختر در آب اندازد، امادستی ازعقب شانه‌پدر را گرفت،زیرا دیده برد که‌شخص دیگر زودتر برای‌نجات دادن آن کودك خودرا بآب افکنده بود.

تم درسطح دوم کشتی ایستاده بود وازآنجا دختر رادیدکه درآب‌افتاده بنابراین فوراً خود را درآب‌انداخت وقدری روی‌آب‌شناکرد تادختر رادبدروی آب میآید، آنگاه بسوی‌اوشتافت‌ومیان‌دو بازوی‌او راگرفت‌وشناکنان بسوی کشتی

آمد وچون بآن‌رسید، دستهای زیادی دختررا ازسردست اوگرفت و لحظه دیگر درآغوش پدربود، دختر درآنوقت بیهوش بودوآب‌ازسراپایش میریخت،امافوراً بمعالجه او پرداختند.

کشتی روزدیگربشهر نیواورلئان میرسید، و برای تهیه کردن وسایل لنگر اندازی و پیاده شدن حرکت ورفت وآمد غیرعادی در کشتی شروع شده بود، در آنوقت تم درجای خودنشسته بود و باکمی اضطراب گاه‌بگاه بعده‌ای که‌آنطرف کشتی ایستاده بودند مینگریست.

این عده عبارت بودند از ایوا و پدرجوانش‌که‌ایستاده بودو باحال‌استهزاد بهالی گوش میداد. درآنوقت هالی داشت‌ازکالای خودبرای او تعریف میکرد و بالاخره گفت.

- اومجموعه‌ای است ازفضایل دینی که‌زیریك‌پوست‌سیاهی گردآمده!..

- بسیارخوب، حال‌میخواهی اورابچه مبلغ بفروشی؟

هالی گفت: اگر بگویم در برابر واگذاری او (۱۳۰۰) دولار میخواهم جزحق خود نخواسته‌ام، بهیکلش نگاه‌کن، سینه‌پهن و نیروی اورا ملاحظه کن، اومیان سیاهان کمتر نظیر دارد، او به‌تنهائی مزرعه اربابش را اداره میکرد و بآن رسیدگی مینمود.

جوان باحال تمسخرگفت: خیلی‌مبالغه است، زیرا رفقای سیاه تو معروف شده اند که‌همیشه ازاربابهای خودفرار میکنند واسبهارا میدزدند و اضطراب برپامیکنند، گمان کنم‌دویست دولارکافی باشد .

- اگراین صفات واخلاق‌دراو نبود، ممکن‌بود پیشنهاد تومورد داشته‌باشد، اما او از پرهیزکارترین ومتدین ترین سیاهان است اودر شهریکه بود، مردم‌را وعظ میکرد.

جوان باکمی‌تندی گفت: ازسخنان توبرمیآید که باید اورا بعنوان کشیش بخانه برد، ولی‌موضوعهای دینی درخانه‌ماراه‌ندارند .

دراینجا ایوا مداخله‌کرد ودرحالیکه روی‌یکی ازعدلها رفته‌و بازوان خود را بگردن‌پدرحمایل میکرد ، گفت:

- پاپا، میل‌دارم اورا خریداری کنی، بقیمتش‌اهمیتی مده، بطوریکه‌شنیده‌ام توثروتمند هستی، من‌اورا میخواهم.

- میخواهی چه کنی ؟ آیا مانند اسب سوارش‌میشوی ؟ یاکار دیگری با او داری ؟

- میخواهم اورا خوشبخت کنم.

- راستی که‌بهانه خوبی‌است!..

معامله‌بشکلی که‌دوطرف راضی‌شدند خاتمه یافت، چون‌قیمت وسند فروش مبادله‌شد، سان‌کلیردست‌دخترش راگرفت‌و بسوی‌تم‌رفت‌ودرحالیکه دست‌زیرچانه‌اش

میزد، ازروی‌مزاح باو گفت: تم،سربلندکن‌وارباب جدیدخود را بنگر.

تم‌سربلند کرد وچشمش بآن‌چهره گشاده وخندان افتاد، چشمانش از شادی پرازاشك شد و بی‌اختیار گفت:

ـ آقا، خداوند بتوخیر و برکت بدهد.

ـ چه‌نام داری؟ تم ، آیاسورچی گری‌میدانی‌ومیتوانی باسبهارسیدگی کنی؟

تم پاسخداد: سالهامن متصدی‌رسیدگی باسبهای اربابم مسترشیلبی که اسب بسیاری داشت، بوده‌ام.

ـ بسیارخوب، کالسکه‌رانی‌را بتوواگذارخواهم کرد، بشرطیکه بیش‌ازهفته‌ای یکبار مشروب نخوری، مگر در پیش آمد های غیرمنتظر.درچهره تم آثار تعجب وتأثر ظاهر شد وگفت:

ـ آقا،من‌اصلا مشروب استعمال نمیکنم.

ـ تم،من‌پیش ازاین چنین‌سخنانی شنیده‌ام، ولی‌خواهیم دید، و بدیهی است اگرچنین باشدکه‌میگوئی، مایه‌خرسندی همه خواهد بود. و چون دید هنوز آثار اندوه درچهره تم ظاهر است، ازروی‌محبت باو گفت:

ـ فرزند، مکدرمباش، من شکی ندارم که رفتارت خوب خواهد بود تم، تم‌گفت: آقا، این رامحقق بدان.

ایوا گفت: توزندگی خوبی درمنزل ما خواهی داشت، پاپا باهمه‌خوشرفتاو ومهربان است. ولی‌همیشه‌میل‌دارد بخندد.

سان‌کلیر درحالیکه باخنده ازآنجا دورمیشدروی بدخترش کردوگفت:

ـ پاپا ازاین ستایش تو سپاسگزار است.

فصل سیزدهم

اربابهای جدید

اوگوست سن‌کلیر درشهر (لوئیزیانا) درخانواده ثروتمندی بوجود آمده بود اوجوانی‌بودخسالبافودارای ذوق ادبی، بدختری‌زیبا وعاقل ازمردم‌امریکای شمالی دل‌بست و باهم نامزد شدند ، ولی چون برای‌تهیه وسایل عروسی بجنوب

برگشت، نامه‌ای از فیم دختر باو رسید که باو اطلاع میداد دختر مرد دیگری را بر او ترجیح داده و بشوهری انتخاب نموده است.

جوان از این خبر برآشفت، وحس کرد بشرفش بر خورده است، و برخود نپسندید که در باره این تغییر عقیده ناگهانی پرسشی کند وعلت را بخواهد، لذا عوالم خیال راکه مدتها درآن بسر برده بود ترك کرد و در عوالم اجتماع که همیشه از آنها گریزان بود وارد گردید، و با یکی از دختران آزاد دلیر با آشنا شد و باو اظهار محبت کرد، و دختر نیز عشق او را پذیرفت و بزودی باهم زن و شوهر شدند.

در آن‌هنگام که اینجوان ماه‌عسل را میگذراند، نامه‌ای دریافت کرد که بمجرد خواندن مبهوت شدو بمیزان بدبختی خود پی‌برد، این‌نامه از همان محبوبه بود که تصور میکرد باوخیانت کرده و عهد شکنی نموده است.

دراین نامه نوشته بودکه ازطرف قیم ووصی خودگرفتارانواع شکنجه و سختگیری شده ، زیرا میخواسته است اورا مجبور سازد تاهمسر پسرش شود، وچون نامه های جوان باو نرسید ، بی‌اندازه بیتاب ومضطرب شد، ولی او مرتبا نامه برایش میفرستاد ودرانتظار رسیدن پاسخ بود تا مایوس گـردید و بالاخره متوجه نیرنگی که باو زده بودند شد ، ودرخاتمه از او متشکر بودکه برحقیقت امرمطلع گردید . ودرضمن عشق ومحبت خلل ناپذیر خودرا تجدید میکرد .

مکشوف شدن این حقیقت برای جوان بدتر ازمرك بود ، لذا نامه زیررا برای دختر نوشت :

«نامه‌اترا پس ازگذشتن کاردریافت کردم ، من آنچه شنیده بودم باورکردم تا امیدی مراکورکرد ، من اکنون دارای زن هستم ، پس‌آنچه میان من وتوبود پایان یافته ، مرا فـراموش‌کن ، زیـرا فراموشی یگانه چیزی استکـه برای ما باقیمانده است »

باین ترتیب ، این جوان صدمه سختی خورد وتمام‌آرزوهایش بر بادرفت وجزحقیقت‌عریان چیزی‌دربرابرش‌نماند ، حقیقتی‌که تلخ ومجرد ازهرآرایشی‌بود.

وآنچه مزید بردررورنج جوان شد.این بودکه همسرش ماری دخترزیباو ثروتمند ونازپرورده‌ای بود، اززندگی جزاین چیزی نمیدانست که آنچه میخواهد برآورده شود وهمه اورا ناز ونوازش‌کنند ، خود خواهی او ضرب‌المثل شده‌بود وقتی این ضربت بشوهرش رسید وازاجتـماع ورفت وآمـد بمجالس روی‌گردان شد ، بخود خواهی‌و بزرگواری‌مادی برخورد واورا متهم‌کردکه توجهی باو ندارد ودرصددبرآوردن خواهشهای او نیست وحقوق زناشوئی را آنطورکه لازم است بجا نمی‌آورد .

سان‌کلیر ازماری دارای دخترزیبائی‌شدکه‌علاقه ومحبت‌شدیدی‌باو پیداکرد بحدی‌که موجب حسد مـادرشد وتصورکرد محبتی‌که پدر بدختر خود دارد موجب

کاسته شدن محبت شوهر نسبت باو میباشد ، بنابرآین صحتش براثراین خیالات منحرف شد وازوظائف مادری باز ماند ، و ببهانه بیماری ملازم اطاق خود شد ، وکارهای خانه را مهمل گذاشت ، درصورتیکه بیماری او جز نازکردن نبود ، دیگر توجهی نداشت وازپرستاری اوکوتاهی میکرد و براپراین اهمال دخترناتوان شد ، و پدرش ترسیدکه اگروضع بدین روش باشد بفرزندش صدمه برسد ، لذا بادخترخود بشهر (ورمونت) واقع درشهرستان (نیو انگلند) مسافرت کرد ودرآنجا دخترعمویش دوشیزه(اودیلی) را قانع نمودکه بااو به(نیواورلئان) بیاید تاکودك در سایه توجه او جبران محرومیت از محبت مادری ببیند .

دوشیزه اودیلی بزرك دختری بودکه ٤٥سال ازسنش میگذشت ، درخانه‌ای پرورش یافته بودکه باخلاق نیك وعادات خوب معروف بود ، دختری بود بلندقد ولاغراندام ، ملامح صورتش دلالت برعزم واراده‌ودوست‌داشتن نظم و تربیت‌میکرد. کشتی به نیواورلئان رسیدو باآرامش بسوی ساحل رفت،مسافرین برای پیاده‌شدن نظم را برهم زده بودند ، وچون کشتی بساحل رسیدوکناره گرفت، سان کلیر فورا بساحل شتافت و بایکی ازسورچیها برگشت وچمدانهارا بکالسکه حمل نمودند و بعد بادخترعمویش وایواسوارکالسکه شدند،ایوا ازپدرش پرسید: پاپا ، پس تم چه‌شد؛

— بیرون نشسته است من تم را در عوض آن سورچی بدمست بماما هدیه خواهم داد .

ایوا گفت : آه، تم راننده خوبی خواهد بود ، وهیچگاه مست نخواهد شد و کالسکه ماما را درهم نخواهد شکست .

کالسکه بخانه بزرك کهنه سازی رسید ، این خانه بسبك استانبولی‌ساخته شده ودارای فضای وسیع و بالکنهای عریضی بود ودر فضای حیاط فواره ای بود که آبش‌در حوضی پراز ماهیهای الوان میریخت ، دراطراف خانه‌درختان میوه دار وگل سایه افکنده ومیوه های رسیده شان چشم را خیره میکرد ، و بوی‌گل مشامرا معطر مینمود .

کالسکه بفضای جلوخانه رسید و مقابل درعمارت ایستاد .

تم پیاده شد و نگاهی کنجکاوانه باطراف نمود ، وآن مناظر زیبا را نپسندید .

بمجرد اینکه مسافرین پیاده شدند،عده زیادی غلام و نوکر مرد و زن و بچه باکمال شوق باستقبال ارباب خود آمدند ، اما در میان آنها جوان خوش ظاهری بود که بانها نهیب رفت وگفت :

— همه عقب بروید ، این حرکت شرم آور است ، آیا میخواهید آقای خود را در بدو ورود با اظهار احساسات برتجانید ؟

غلامها باحال تردید کنار ایستادند وآثار خجلت در چهره های آنها نمودار گردید .

پس از آنکه سان کلیر اجرت سورچی را داد، کسی از آنجماعت در آنجا نمانده بود، فقط آن جوان بود که پیش آمد و بارباب خود سلام داد.

سان کلیر گفت: آه، آدلف توهستی؟ حالت چطور است؟

در آنوقت ادلف شروع بخواندن مقاله ای نمود که دوهفته برای تهیه آن وقت صرف کرده بود، ولی سان کلیر باخونسردی معهودخود گفت:

ــ بسیار خوب، ادلف مواظب نقل اثاثیه باش، من پس از لحظه باز خواهم گشت.

بعد دوشیزه اوفیلی را بسوی اطاق پذیرائی که مشرف به بالکن بود، برد.

دراین وقت که سان کلیر دخترعمه را میبرد، ایوا مانند پرنده ای بسوی اطاق خوابی که آنهم مشرف بیالکن بود شتافت و وارد آن شد، در این اطاق زنی بلندقامت وسیاه چشم ورنگ پریده نشسته بود که باورود دخترتکانی بخود داد. اما ایوابسوی اورفت ودستهارا حمایل گردنش نموده اورا بوسید و گفت:

ــ ما ما... مادا...

مادر درحالیکه مختصر بوسه ای ازگونه بچه برمیداشت، گفت:

ــ دخترم، کافی است، احتیاط کن که سردرد مرا بیشترنکنی. سان کلیر نیز بسمت اطاق همسرخود شتافت و بااشتیاق ومحبت اورا درآغوش کشید ودختر عمویش را باومعرفی کرد. باری با دوچشم درشت خودکنجکاوانه باونظری کرد وبعد باتکان ظاهری باوخوش آمدگفت. بعد سان کلیر بتم اشاره کرد که وارد شود. تم نیزاطاعت کرد وبابیم وهراس بمظاهر ثروت وابهت آن اطاق نگریست ومبهوت ماند، ودرهمان حال سان کلیر بهمسرخود گفت:

ــ ماری، نگاه کن، یك سورچی برای توآورده ام که کاملا مطیع اوامر توخواهد بود، سیاه موقری است وهروقت اراده کنی باکمال آرامی کالسکه ترا خواهد راند، نظری باوکن ودیگر مگوکه من درمسافرت توجهی باحتیاجات تو ندارم. ماری بدون آنکه برخیزد، بتم خیره شد وبعد گفت:

ــ میدانم که مست خواهد کرد.

ــ نه، این غلام را بسیارمعقول وپرهیزکار معرفی کرده اند.

ــ بسیارخوب، امیدوارم آنچه گفتی صحت داشته باشد.

بعد سان کلیر گفت: آدلف، تم را ببرپائین.

تم باآدلف پائین رفت وسان کلیر پهلوی زنش نشست و گفت. ماری، حالازن خوبی باش، وسخن دلنشینی باشوهر خود بگو. ماری بااوقات تلخ گفت:

ــ دو هفته دیرتر ازموعدی که بامن داشتی آمدی.

ــ ولی همیشه نامه برای تومینوشتم.

ــ درست است، نامه‌های تونیز مختصروسرد بود.

- حقیقت این است که موقع حرکت پست بود واگر چنین نمیکردم نامه در سرموعد بتو نمیرسید . همسرش گفت : « توهمیشه اینطورهستی ، سفرهای مفصل و نامه‌های مختصر» سان‌کلیر دست درجیب کرد و قوطی مخمل کوچکی درآورد و آنرا بازکرد و گفت : « ماری.نگاه کن ، این هدیه‌ایست که ازنیویورك برای توخریده ام . » آن قوطی محتوی صورتی بود که روی یك قطعه فلز باکمال ظرافت کنده‌شده بود وایوا وپدرش را نشسته نشان میداد . ماری ازروی بی‌میلی نگاهی بآن کرد و گفت :

-چه باعث شده که باین وضع ابلهانه نشسته‌ای ؟

- عیبی ندارد ، نشستن یك موضوع سلیقه ای است ، ولی تو در شباهت این صورت بااصل چه عقیده داری ؟

ماری در حالی که قوطی را می‌بست گفت : مادام که عقیده من‌درموضوعی برای تواهمیت ندارد ، اظهارنظرمن‌درهیچ امری موردتوجه تونخواهدبود .

سان‌کلیر بی‌اختیار دردل گفت : لعنت خدا برزنان !..

بعد باصدای بلندگفت : ماری صحبت بکن ، اینقدر بی‌احساس مباش .. چه عقیده ای درمشابهت این‌صورت بااصل داری ؟

زنش گفت . تونباید مرا مجبور بصحبت بکنی ، چون میدانی من روزها براثر سر درد بستری میشوم ، و هنگام آمدن تو جنجالی برپا شد ، نزدیك است بمیرم .

دوشیزه اوویلی که درتمام اینمدت خاموش بود ، ناگهان برخاست و گفت.
-خانم ، آیاهمیشه این سردرد رادارید ؟

ماری پاسخداد : آری ، این دردسر مراکشته است .

اوویلی گفت : من شربتهائی میدانم که سردرد را سبك میکند وهمین حالا بعضی‌ازآنها را برای‌شماتوتهیه میکنم .

سان‌کلیر ازطرف همسرش ازاو تشکرکرد ، وبعد زنك زد ، وچون‌آدلف آمد باو دستور داد (آلام) رابفرسند .

لحظه ای بعد زن دوتیره نیك روشی واردشد ، سان‌کلیر باو گفت من این خانم را (مقصود دخترعمویش بود) بتومیسپارم،زیرا بسیارخسته است ، اورا باطاقش هدایت ووسایل آسایش را ازهرحیث برایش فراهم کن .

بنابراین اوویلی برخاست و با (الام) ازاطاق خارج گردید تا باطاق خود برود .

فصل چهاردهم

رفتار باغلامان

چندروز پس از ورود دوشیزه اوویلی بخانه پسر عمویش ، یکروز صبح افراد خانواده برای‌صرف صبحانه دورمیز نشسته بودندکه سان‌کلیر بهمسرش گفت:

ـ ماری روزهای طلائی تودارد میدرخشد ، زیرا دخترعموی بااطلاع من تمام سختیها رابعهده خواهدگرفت ، تاتو بتوانی مواظب خودباشی . ماری‌درحالی که سررا روی دست‌میگذاشت، گفت

ـ خیلی خوش‌آمده است ، ومن عقیده دارم‌که اگر بتواند یك چیـز را خواهد فهمید ، وآن چیزاین است‌که تصدیق خواهدنمود ماارباب‌ها درحقیقت در این خانه‌درحکم غلامان زرخرید هستیم .

سان‌کلیر گفت: شکی نیست‌که باین‌حقیقت پی‌خواهد برد . البته حقایق‌مهم دیگری نیزکشف خواهد نمود، وبعواملی پی خواهد برد ماری گفت. تو در این موضوع طوری صحبت‌میکنی که‌گوئی سیاهانرا برای زینت‌میخواهی، واگر واقعاً اینطور باشد، بهتر است که‌ازهمه اینها مستغنی شویم.

ایوا بمادرش نگاهی کردوباسادگی کودکانه پرسید.

ـ ماما، چراماغلام نگاه میداریم؟

ـ نمیدانم، مگراینکه منظور اذیت وآزار من‌باشد، و من عقیده دارم که تمام بیماریهای من‌از دست اینها ناشی شده‌است، و تصریح میکنم که سیاهان ما بدترین وزشت رفتار ترین غلامان هستند.

اوویلی خاموش ماند وماری بازگفت.

ـ برای معامله باغلامان فقط یك راه‌هست، وآن‌فشار آوردن‌وسخت‌گیری با آنها است، ازکودکی من‌اینطور دیده وعادت‌کرده‌ام،فقط ایوابه تنهائی همه غلامانرا فاسد میکند، ومن نمیدانم وقتی بزرك بسود چطور خود و خانه‌اش را اداره خواهدکرد، من باغلامها بامهربانی رفتار میکنم،ولی‌لاندبایدآنهارا بوظائف خود آشناکرد.

او ویلی گفت: ولی من گمان میکنم که سیاهان نیز بشر باشند. وانصاف این است وقتی خسته شوند، بآنها حق آسایش واستراحت داده شود.

ـ شکی دراین نیست، من نیز توجه بوسایل آسایش آنها دارم، ولی بشرطی باوظیفه آنها منافی نباشد، اما باغلامان چنان رفتار کردن که گوئی گلهای کمیابی هستند، بسیار کار خنده آوری است، وعلت اختلاف من باسان کلیر همین است وهمین اختلاف است که بیشتر مزاج مرا منحرف میکند.

اوویلی بیش از این صلاح ندانست دراختلاف فامیلی میان زن وشوهر مداخله کند، بنابراین جوراب نیمه کاره پشمی ازجیب درآورد وشروع ببافتن آن کرد اماسان کلیر گفت: ماری بس، است ماری بس است، هواگرم است من با آرلف گفتگویم شده است، واحساس خستگی میکنم، پس امیدوارم ملایمتر باشی و بگذاری ازخنده روحپرورت کامیاب شوم. ماری پرسید: چه اتفاقی میان تووآرلف روی داده است؟ من دیگر نمیتوانم پرروئی این مخلوق را تحمل کنم، چقدر میل دادم اختیارش بدست من باشد، تااورا بوظیفه اش آشنا سازم واوراسرجایش بنشانم.

سان کلیر گفت: آنچه میگوئی دلیل دقت وحزم تواست واما آنچه میان من وآرلف واقع شده این است که مدتها بود که درصدد تقلید از من برآمد. خود را ارباب میدانست بهمین جهت ناچارشدم اخیراً اورامتنبه سازم!.. ماری پرسید: چطور؟

ـ مجبورشدم باو بفهمانم که لباسهایم را برای خود لازم دارم، بعلاوه بقدری باوسخت بودم که فقط چنددستمال ابریشمی ازدستمالهای خود ومقداری ادکلونی باو دادم. امااو بحدی درخودسازی افراط کرد که ناچارشدم اورا پدرانه نصیحت کنم تا براه راست برگردد.

ماری گفت: وای، سان کلیر، نمیدانم چه وقت متوجه میشوی که چگونه باید باغلامان خرد رفتار کنی، لوس کردن زرخرید خیلی بداست.

ـ چه ضرر دارد اگر آن بیچاره بخواهد مانند اربابش باشد؟ واگر نمیخواستم اورا تربیت کنم، پس چرا آنهمه دستمال وادوکلنن باو میدادم!

او ویلی باکمال جدیت گفت: چرا برای تربیت او راه بهتری پیش نگرفتی؟

دختر عمو، علت تنبلی است. اگراین تنبلی نبود خودم فرشته ای میشدم، درواقع تنبلی اساس تمام صفات پست است.

او ویلی گفت. تصور میکنم مسئولیت بزرگی بگردن شما اربابها وطرفداران برده فروش هست که اگر دنیا بمن داده شود آن مسئولیت را قبول نخواهم کرد، وظیفه وجدانی شما این است که آنهارا تربیت کنند ورفتار معقولی بآنها داشته باشید، عقیده من این است.

دراین لحظه از خلال پرده های پنجره صدای خنده شادی ازحیاط خانه بگوش رسید، سان کلیر بطرف بالکن رفت صدای خنده او نیز بلندشد، آنوقت اوویلی در حالیکه باو میپیوست، گفت: مگرچه شده است؟

تم کنار حیاط روی صندلی نشسته بود و چندگل یاس درجادکسمه کتش دیده میشد، وایوا داشت حلقه گلی رورگردنش می‌افکند وشادی کنان میخندید، وبعد در دامانش نشست وگفت: «آه تم،منظر خنده آورظریفی داری.!» تم تبسم آرامی برلب داشت و چون ارباب خود را دید ، نگاهی‌از روی تأسف و معذرت خواهی باو افکند.

تم از چیزی گله و شکایت نداشت ، زیرا ایوای خوش قلب از پدرش خواهش‌کرده بود که تم را نوکر مخصوصی نماید تا در گردشها و رفت و آمدها با اوباشد، وسان‌کلیرخواهش‌اورا بر آورده بود وبتم دستورداده‌بودکه همیشه خودرا برای‌خدمات دختر آماده کند،البته‌خدمت بایوا ایجاداشکالی‌برای تم نمیکرده وبا سمت راننده مخصوص ماری بودن معارضه نمیکرد ، زیرا وظیفه رسیدگی بکالسکه وتیماراسبها برحسب دستورماری بدیگری واگذار شده بود، تا تم ازبوی نا مطبوع استبل ماریرا نیازارد وبموجب شدت‌انحراف مزاجش‌نشود، بهمین جهت لباسهای تم در کمال سادگی و پاکیزگی بود وهرکس‌اورا میدید تصور میکرد یکی ازاسقفهای قدیم‌کارتاژ میباشد!

گذشته ازاین، بودنش دراین محیطزیبا واشرافی پرنعمت وآسایش موجب خشنودی او گردیده بود.

دریکی از روزهای یکشنبه، برای‌رفتن بکلیسا عالیترین لباسها و گرانبها ترین جواهر خودرا پوشیده ودربالکن ایستاده بود، اوویلی نیز باکمال‌سادگی وبدون آرایش با اوبود، و چون ماری احوال دخترش ایوارا‌پرسید ، باوگفتند با (الام) روی‌پلکان ایستاده است.ماری اورا خواست، وچون علت ایستادن او را باکنیز پرسید، ایواگفت:

- قوطی داروی‌مخصوص بخودم راباومیدادم تابکلیسا بیرد، زیرا احساس سر درمیکرد. ماری درحالیکه ازبیتابی پابزمین میزد، گفت:

- ایوا، قوطی طلای‌خود را به (الام) میدهی، توچه وقت بوظیفه خود آشنا خواهی شد، برگردآنرا بیاور!..آثار اندوه درچهره ایوا نمایان شد،و با تأمل بعقب گردید. اما سان‌کلیر بزنش گفت: «ماری، بچه رابحال‌خود بگذار، بگذار هرچه میل دارد بکند»

ماری گفت: سان کلیر، ایوا در آینده چه‌میکند وچگونه رفتاری خواهد داشت ؟

سان‌کلیر گفت. خدامیداند، ولی این رامیدانم که‌بهتر ازمن‌وتوخشنودی خدا را بدست خواهد آورد.

ایوا بامهربانی دست روی بازوی پدر زد وگفت.

اینطور صحبت مکن، زیرا ماما دلگیر میشود

آنوقت او ویلی برای‌خاتمه دادن بنزاع روی‌بسان کلیر کردوگفت.

ـ پسر عمو، آیاتو آماده آمدن بکلیسا هستی؟

ـ متشکرم، من نمیآیم.

ماری گفت: من همیشه آرزو دارم که سان کلیر بکلیسا برود، ولی او ذرای از دین در دل ندارد، البته لایق او نیست اینطور باشد.

سان کلیر گفت: من متوجه هستم، اما شما خانمها فقط برای تظاهر وخود نمائی بکلیسا میروید، واگر من بخواهم واقعاً برای عبادت بجائی بروم، بهمان کلیسا که (الام) میرود خواهم رفت، ایوا آیامیل داری توهم بروی؟ تو در اینجا باش و بامن بازی کن.

ـ پاپا ،تشکرمیکنم، امابهتر میدانم بکلیسا بروم.

ـ آیا خسته کننده نیست؟

ایوا پاسخ داد: تاحدی، و من در آنجا میل بخواب میکنم، ولی خواهم کوشید که نخوابم.

ـ بنابراین چرا میروی؟

ایوا آهسته گفت: عمه او ویلی میگوید خدا میخواهد که برویم ، واو چنانکه میدانی همه چیز بما میدهد، پس اگرازما بخواهد بکلیسا برویم، نبایدبرما دشوار باشد، بنأبراین دیگر کلیساجای خسته کننده ای نیست. پدر دخترش را بوسیدو گفت: دخترپاکدل و بی آلایش هستی بنابراین بروو برای من دعا کن

ـ البته همیشه دعا میکنم بعدایوا بامادرش سوار کالسکه شد.

سان کلیر همانجا که ایستاده بوداورا مینگریست ودر هوا بوسه ای باو حواله کرد وچشمانش پراشک شد و گفت.

ـ آه ایوا، توفرشته رحمتی هستی که خداوند برای من فرستاده است. در کالسکه مادر بدخترش گفت:

ـ ایوا، البته خوبست که شخص نسبت بنوکران خودمهربان باشد، ولی لایق نیست باآنها مثل خودمان یاکسانی که در ردیف ماهستند رفتارکنیم، مثلا اگر (الام) بیمارشد ، نباید اورا در رختخواب خود بگذاری!.

ایوا گفت. ماما، من عقیده دارم باید اورا در رختخواب خود بخوابانم ، درآنوقت میشوداز او خوب پرستاری کرد، گذشته از این بستر من بهتر و پاکیزه تراز بستراو است.

ماری متحیرماند و گفت. نمیدانم چه کنم که این کودك بتواند مقصود مرا درك کند

اوویلی گفت: هیچ.

ایوا لحظه ای مکدربود، ولی خوشبختانه کودکان همیشه بریك حال نیستند، بهمین جهت ایوا بزودی برسرحال آمدوشروع بتماشای مناظر زیبائی کرد که ازبرابرش می گذشتند، و باز بنای شادی کردن رانهود و خنده های معصومانه اش شروع شد.

فصل پانزدهم

بهای آزادی

همینکه آفتاب بسوی مغرب گرائید ، رفت و آمد وجنبش درخانه (برادران مسیحی) شروع شد ، وراشیل شروع بتهیه و جمع آوری لوازمی شدکه برای فراریهاکه بدشب حرکت کنند ضروری مینمود . ژرژ هاریس هم دراطاق خواب کوچکی نسسته بود وکودکش را دربغل داشت ودست الیزارا دردست گرفته‌بود. آثارعزم و تفکر درچهره آنها ظاهر بود واشکهائی برچهره‌شان دیده میشد .

ژرژ گفت . آری الیزا صحیح میگوئی، تو دخترخوش قلبی هستی ، تو روحا ازمن پاکتری . ومن سعی خواهم‌کرد بگفته های تو عمل‌کنم ، میکوشم که مانند آزادگان باشم . میکوشم که دردل احساس مسیحی متدین راداشته باشم ، درصورتیکه خدا میداند همیشه قصد نیکی داشتم ، بلکه برای نیکوکاری تلاش سختی میکردم و باآنکه اوضاع ضدمن بود ، در راه خیر میکوشیدم ، ولی حالا دیگرگذشته را فراموش خواهم‌کرد ، واحساس تلخی ودرد را ازخود دورخواهم نمود ، کتاب مقدس‌را خواهم خواند ، ومرد نیکوکاری خواهم شد .

الیزا گفت : وقتی بکانادا رسیدیم ، من‌میتوانم به‌توکمك‌کنم ، زیراخیاطی ولباس شوئی واتوکشی میدانم ، وبرای فراهم‌کردن وسائل زندگی باهم‌کمك خواهم‌کرد .

ـ آری الیزا ، تامن‌وتو وفرزندمان باهم هستیم،همین‌کاررا خواهیم‌کرد ، الیزا، افسوس ،کاشکی این مردم قدر نعمت آزادبودن زن وفرزندشخص رامیدانستند من ازکسانی‌که اززن وفرزند عاجزهستند وآنهارا برای خود باری تصورمیکنند، درتعجب هستم ، مادام شماکه بامن هستید،خودرا دارا ونیرومند می‌پندارم . من تاسن ۲۵ سالگی بکارهای دشوارمشغول بودم ولی دیناری مالك نیستم ، نه‌محل سکونتی دارم ونه زمینی‌که زندگی مرا تامین‌کند ، باوجوداین اگر مرا بحال‌خود گذارند بوضع خودراضی وشکرگذارخواهم بود ، من کارخواهم‌کرد ودستمزدخود را برای تووفرزندم خواهم فرستاد ، اما اربابسابق من حقی برمن ندارد،زیرا

چندین برابر آنچه برایم خرج کرده بود باو رسانده‌ام ، وچیزی باو بدهکار نیستم .

الیزا گفت : ولی هنوز ازخطر نرسته‌ایم ، وبکانادا نرسیده‌ایم .

ژرژ گفت : اینطوراست ، ولی نسیم آزادی برمن وزیده و نیروی عجیبی در من بوجود آورده است .

دراینوقت ازاطاق مجاور صدائی شنیده شد وبعد دراطاق ژرژ را زدند ، الیزا تکانی خورد وبسوی دررفت وآنرا بازکرد .

سیمون هالیدی بایکنفردیگردرآستانه‌درظاهرشدند وسیمون گفت : این شخص (و نیاخ فلچر) یکی ازبرادران مسیحی است .

و نیاس فلچرمردی بلند قامت ولاغراندام وسرخ موئی بود که آثارهوش وتدبیرازچهره‌اش نمایان بود .

بعد سیمون بژرژ گفت : ژرژ ، دوست‌ما ویناس امری کشف کرده که برای تو وهمراهانت اهمیت دارد ، وبهتراست تونیز آگاه شوی .

وینا‌س گفت : شب گذشته برای‌آسایش درمسافرخانه عرض راه پیاده شدم ، وپس ازشام خوردن تاوقتی رختخوابم‌آماده شود، درگوشه‌اطاق روی بعضی عدلها درازکشیدم وروپوشی‌ازپوست روی خودانداختم ، ولی خوابم برد ، وچون بیدار شدم، چندنفررادیدم‌که دورمیزنشسته ومشغول میگساری وگفتگوهستند ، میل‌کردم صحبت‌آنهارا بشنوم علی‌الخصوص که نام برادران مسیحی رامی‌بردند ، یکی ازآنها که موسوم بماکس بودگفت : بدون شك در اردوگاه برادران مسیحی هستند ، آنوقت من متوجه‌آنها شده ودانستم‌ازمهمانان هالیدای صحبت میکنند ، بهمین‌جهت درجای خود ماندم وبرنقشه‌آنها آگاه شدم ، ودانستم‌که میخواهند این جوانرا به (کینتکی) بازگردانند وباربابش بسپارندتا اوراعبرت دیگران‌کند تا سیاهان دیگر خیال فراررا درسر نپرورانند ، وماکس ویکنفر دیگرکه موسوم به تم لوکر است همسراین جوانرا به (نیواورلئان) برده وبسود خود خواهند فروخت وخیال‌میکنند ازفروش‌او ١٨٠٠دولاربدست‌آورند ، واماکودك را بهمان بازرگانی‌که اورا خریده است خواهند داد ، وجیم جوان ومادرش نیزدر(کینتکی) باربابشان مسترد خواهند شد ، وچنین‌گفتندکه دربین راه دریکی ازدونفر پاسبان هستندکه برای — برگرداندن این‌اسیران باآنهامساعدت خواهندکرد ،وبازدانستم‌که ازراهی که‌امشب بابد برویم ، اطلاع دارند ، بنابراین باعده‌ای که‌درحدودهشت‌نفرمیشود، بماحمله‌ور خواهند شد ، اکنون چه بایدکرد ؟

راشیل‌که مشغول پختن نان‌فطیربود ، وقتی شنید ازهول دستهارا بلندکرد وسیمون بفکرعمقی فرورفت ، والیزا دستهاراحمایل‌گردن شوهرنمود وبچهره‌اش خیره شد . ژرژ نیزدستهارا بهم فسارمیداد وچشمانش‌برافروخته شده بود و مانند کسی مینگریست‌که واقعا زنش فروخته میشود وفرزندش بموجب قانون بخریدار داده میشود . الیزا درحالیکه نزدیك بود بیهوش برزمین‌افتد، گفت :

ــ ژرژ، چه باید کرد ؟

ژرژ درحالیکه باطاق برمیگشت و بنش لولهای خود رسیدگی میکرد، گفت .

ــ من میدانم چه باید بکنم .

و یناس باسر اشاره به سیمون کردو گفت :

ــ سیمون ، دیدی که کار بچه شکل درآمد ؟

سیمون آهی کشید و گفت . آری ولی امیدوارم کار بآ نجاها نکشد .

ژرژ گفت : من حاضر نیستم کسی برای من صدمه به بیندو اگر تو کالسکه خودرا بمن کرایه بدهی، تنها بایستگاه دوم خواهم رفت . جیسم جوان شجاعی است ، من نیز چنان هستم .

و یناس گفت : دوست من بسیارخوب . ولی درهرحال رانندهای لازم داری، تو میتوانی مسئولیت جنك را عهده دارشوی، ولی من راهرا بهتراز تو میدانم .

ــ ولی نمیخواهم زیانی بتو برسد .

و یناس باحالت عجیبی گفت : زیانی بمن برسد ، معنی این سخن را نمیفهمم.

سیمون گفت : زرژ ، و یناس مرد مطلع و زبر دستی است و بهتر است که آنچه میگوید اطاعت کنی .

بعد با مهربانی دست روی شانه ژرژ زد و بیك جفت شش لول ژرژ اشاره کرد و گفت امیدوارم عجله درکار ها نداشته باشی ، زیرا خون جوانان بجوش میآید .

زرژ گفت : من بکسی حمله نخواهم کرد، وآنچه میخواهم آزادی است . ومن حتی الامکان بصلح وآرامش براه خود خواهم رفت

ولی ناگاه چهره اش بهم رفت و گفت :

ــ ولی خواهری داستم که در بازار (نیواورلئان) فروخته شد ، و من میدانم چه برسر زنان میآید ، بنا براین انتظار داری آرام بایستم و مشاهده کنم که زنم را میربایند ، برای فروش میبرند ، در صورتیکه خداوند برای دفاع ازاو دوبازوی توانا بمن داده است . نه ، قبول نخواهم کرد ، خداوند نیز یار من خواهد بود ، من قبل ازآنکه بزن و فرزندم دست یابند تا آخرین قطره خون خواهم جنگید . آیا دراینصورت مورد ملامت خواهم بود ؟

سیمون پاسخداد تو یکی از افراد بشر هستی ، وغیر ممکن است بشر جز این کاری بکند

ــ آقا ، اگر جای من بودی، این کاررا میکردی ؟

سیمون گفت . امیدوارم خداوندمرا گرفتار چنین آزمایشی نکند ؛ زیرا انسان نمیتواند زیاد مقاومت کند .

نیچر درحالیکه بازوان قوی و پیچیده خودرا نشان میداد، گفت.

ــ ژرژ میتوانی بنیروی من اعتماد داشته باشی.

ژرژ گفت : بسیارخوب ولی بهتر نیست که زودترفرارکنیم؟

ویناس گفت: من ساعت چهار بعد از نصف شب، یعنی سه ساعت قبل‌ازموعد که برای اجرای نقشه خود معین کرده اند، ازآن مسافرخانه حرکت کردم، و از احتیاط دوراست پیش‌ازتاریك شدن هوا حرکت کنیم ، زیرا درقریه سرراه مردم شریری یافت میشوند ، واگر کالسکه‌مارادیدند، ممکن است مداخله کنند، آنوقت بیش از آنچه باید دراینجا بمانیم‌مرا معطل خواهند کرد ، بنا براین بعقیده من خوبست دوساعت دیگر حرکت کنیم ، من حالا بملاقات میشل میروم و ازاو خواهش میکنم بعد ازحرکت ما با اسب تندرو خود برای مراقبت راه بیاید تا اگر آنهارادید، بما اطلاع بدهد . از جیم ومادرش نیز خواهم خواست که برای مسافرت خودرا آماده کنند ، بعد باسبها سری خواهم زد که آنهارا آماده کنم ، ما مسافت زیادی ازآنها جلو خواهیم بود ، و امیدواری زیادی هست که پیش ازرسیدن آنها بایستگاه برسیم ، بنا بر این ژرژ امیدوارم دلگرم باشی ، زیرا این اول مشکلی نیست که درراه نژاد، تو باآن روبرو میشوم .

بعد ویناس بیرون رفت ودررا بست ، پس ازرفتن اوژرژ گفت :

ــ خیلی‌متاسفم که برای خاطرمن مواجه باخطرمیشوید.

سیمون گفت . ژرژ ، دوست عزیزم، خواهشمندم این عبارترا دیگرتکرار نکنی ، این عملی است که وظیفه انسانیت بر ما فرض میکند ، و ناچار باید آنرا بجاآورد.

بعد روی بهمسرخودکردو گفت زودترغذائی تهیه کن ، نمیشود دوستان خودرا گرسنه روانه کنیم

در آنوقت که راسیل وفرزندانش بتهیه غذا پرداختند ، ژرژ وزنش در اطاق کوچك خود نشسته ودست درآغوش یکدیگر افکنده وبا هم مشغول صحبت خودمانی‌شدند، گاهی هم مثل اینکه دیگربرای همیشه ازهم جداخواهند شد، براز و نیاز عاشقانه میپرداختند .

ژرژ ،گفت‌الیزا، کسانیکه با دوستان خوشند و دارای خانه وزمین و دارائی و هرچه برای زندگی لازم باشند ، هستند ، ممکن است محبت آنها بپای عشق ما که مالك چیزی نیستیم برسد ، الیزا من پیش‌ازدیدن‌تو کسی را جز مادروخواهر بدبختم دوست نداشته بودم و ده سال‌پیش خواهرم ، امیلی را برای آخرین بار درباماداد روزیکه تاجر برده فروش اورا میبرد ملاقات کردم، من دریکی ازگوشه های اطاق خوابیده بودم که او بسوی من آمد و گفت (ژرژ ، یگانه دوست و مونس تو خواهد رفت ، نمیدانم پس‌ازاینکه برسرتوخواهد آمد) من ازجای برخواستم واورا درآغوش کشیدم و هردو شروع بگریستن کردیم ، اینها آخرین کلمات خوشی بودند که ده سال پیش شنیده‌ام، پس از آن دل من گوئی چون صحرای موحشی شده بود تا ترا دیدم ومحبت تومرا ازعالمی که‌شبیه

عالم مردگان بود نجات داد و از آنوقت برای خود مردی‌شدم، حالا الیزامن آخرین قطره خون خودرا بزمین خواهم ریخت ، ولی آنها نخواهند توانست ترا ازدست من بگیرند وهرکس که بخواهدترا ببرد، ناچار باید ازروی جسدبیجان من بگذرد .

الیزا با حال گریه گفت : خداوند رحم کن ، تمام‌آرزوی‌ما این‌است که باهم‌ازاین کشور‌دور‌شویم

ژرژ با تلخی گفت . خداوندا ، این ستمکاریها چطور روی میدهد :اینها میگویند که انجیل‌یادشان است ، ثروتمند هستند . تندرستند ، خوشبختند ، عضو کلیساهامیباشند،طمع‌دارندوارد‌بهشت شوند ، درخوشی وفراخی زندگی میکنند و ازتمام لذات زندگی بهره مند میباشند ، اما متدینهای‌حقیقی باوفاکه ازآنها پرهیزکارتر و پارساترند، زیر پایشان لگد کوب هستند، آنها را میخرند و میفروشند واز دلهای خون بار و اشکهای روان و ناله های دردناك آنها سود میبرند .

سیمون ازکنارآشپزخانه گفت . دوست من ژرژ، بکلام‌خداوند گوش فرا دار شاید ترا تسلی دهد

ژرژصندلی خودرا نزدیك درکشید والیزا درحالیکه اشکهایش راخشك میکرد ، باو نزدیك شد. آنوقت سیمون‌شروع بخواندن آیاتی راجع بصبروایمان برحمت خداوندی که بندگان حقیقی خودرا می‌آزماید نمود:خداوند باین‌بندگان وعده داده که درگاه دربرابرمصائب شکیبا باشند، آنهارا درآخرت برای خود برخواهدگزید بعد سیمون‌درپایان‌سخن خود گفت . اگرجهانی‌جز این‌جهان‌نبود، حق داشتیم که شکوه‌و ناله‌کنیم‌ولی خداوند برای‌کشورآسمانی نزد جز این مردم بینوا و محروم ازلذات دنیوی را برنمیگزیند، پس فرزند جان بخدا اعتماد داشته باش و به‌آنچه‌بتومیرسد اهمیت مده زیرا همین موجب آسایش‌و نعمت همیشگی آخرت‌خواهد بود.

اگراین کلمات ازیکنفر دیگرصادرمیشد تأثیرزیادی نمیکرد ولی چون از دهان‌کسی درآمده بود که هرروز درمعرض زندان یا جریمه قرار داشت واقع میشد دردل‌این‌دوفراری تأثیرمهمی‌داشت وبه‌آنها نیرووعزمی داد .

بعد راشیل آمد و با مهربانی دست او را گرفت و جلو افتاده و با سایرین بسوی میز شام برد

کمی بعد ازغروب آفتاب کالسکه‌سرپوشیده‌بزرگی که‌درنزدیکی‌در... نزدیکی‌از آن پیدا شد . آنوقت ژرژ درحالیکه کودکش را دربغل داشت ودست‌همسرش‌را گرفته بود ، باعزم‌واراده قوی ازخانه خارج گردید سیمون و راشیل نیزبدنبال آنها بیرون آمدند

جیم نیز که‌دست مادرش را گرفته بود، به آنها پیوست. این مادرپیر خودرا باو چسبانده و بهرطرف چشم می‌انداخت گوئی متوقع بود تعقیب کنندگان‌را در آنجا ببیند.
ژرژ در گوش جیم گفت :

- جیم آیا مستعد هستی‌وشش‌لولهای‌خودرا داری؟

جیم، پاسخداد : آری‌من کاملا آماده میباشم .

- آیا اگر آمدند، میدانی چه باید بکنی ؟

جیم درحالیکه سینه فراخ‌خودرا جلومیداد، گفت:

- کاملا، آیا تصور میکنی میگذارم یکبار دیگر مادرم را ببرند ؟

دراین مدت کم که میان ژرژ وجیم این گفتگومیشد، الیزا با راشیل‌خداحافظی کرد و با مساعدت سیمون سوارکالسکه شد و باکودك‌خود درگوشه کالسکه نشست بعدازاو مادرپیرجیم سوارشد وژرژوجیم جلوآنها نشستند و بعد ویناس‌سوارشدودر جای راننده قرارگرفت. سیمون از خارج کالسکه گفت :دوستان، خداحافظ. همه مسافرین با هم پاسخدادند: خدا نگهدارت باشد. آنوقت کالسکه براه افتاد و روی جاده‌پراز یخ با تکان وصدا بنای پیشرفتن‌راگذاشت

براثر صدای چرخها، برای‌فراریها مجال گفتگونبود، بهمین جهت کالسکه بدون توقف دربیشه ها ودشتهای بی‌آب‌وعلف وروی‌تپه ها ودره ها بدون‌مانع برفتن ادامه داد. براثرحرکتهای کالسکه کودك درآغوش‌مادر بخواب رفت‌و ترس و بیم پیرزن از میان رفت. الیزا نیز خوابش برد . فقط ویناس با عزم استواری بیدار بود و برای گـذراندن وقت بسوت زدن و آواز خود را سرگرم میکرد .

اما گوشها تیز ژرژ درحدود ساعت سه بعدازنصف شب ،صدای‌پای اسبی که در عقب سرآنها تاخت میکرد شنید وبازوان ویناس فورا اسبهای‌کالسکه را ازرفتن بازداشت وگوش فراداد و گفت :

- قطعا میشل‌است، گمان کنم‌صدای‌پای اسبش‌را بشناسم. بعد برخاست و بااضطراب واحتمامی سررا بعقب برگرداند وپس‌از لحظه ای از میان تاریکی سواری رادید که با سرعت زیادی روی تپـه دوری بتاخت نـزدیك میشود

ژرژ وجیم پیش‌ازآنکه بدانند چه بایدبکنند، ازکالسکه برزمین جستند و همگی با حال‌اضطراب وانتظارایستادند ومتوجه طرفی شدند که سوار از آن می‌آمد. اما آن سوار دریکی ازدره ها ازنظرشان مخفی شد و جزصدای پای اسب او بگوششان نمیرسید. اما بالاخره اورا روی‌تپه نزدیکی بنظرآوردند و ویناس گفت: آری میشل‌است.

بعد فریادزد : میشل؟

سوارپاسخداد- ویناس، توهستی؟

- آری چه خبری داری، آیا می‌آیند؟

ـ ازپشت سرمی آیند،هشت یا ده نفر هستند، همه مست و عربده‌جوومانند گرك زوزه میکشند .

وبناس گفت : بچه ها، سوار شوید، عجله کنید و اگر ناچار باید جنگید، تأمل کنید تاشمارا بجای مناسبی ببرم.

دوجوان باچابکی میان کالسکه پریدند و ویناس اسبها را باشلاق زدو کالسکه باسرعت برق دوباره براه افتاد وسوارنیزدنبالشان بتاخت آمد وباآنکه صدای چرخها مانع شنیدن هرصدائی بود، بازازپشت‌سرصدای تاخت اسبهائی بگوش رسید که‌دمبدم نزدیکتر میشد.

دو زن‌این صدا ها را شنیدند وسرازکالسکه بیرون کردند ودر پرتو کم نورصبح نخستین،عده‌ای‌را دیدندکه‌ازدامنه پشته نزدیکی سرازیر میشوند، وبمجرد اینکه‌آیندگان برفرازتپه‌دیگری رسیدند،کالسکه را که‌سقف سفیدش بچشم میآمد دیدندو براثرآن نعره‌ای‌وحشیانه که‌دلیل پیروزی بود ، ازآنها برخاست که آنرا بگوش مسافرین کالسکه رسانید.

الیزا درسراحساس دوارنمودوفرزند خورا بسینه‌چسبانید، پیرزن نیزشروع بدعا وزاری کرد، اماهماندم دستهای دوجوان ازروی نا امیدی و ازجان‌گذشتگی بسوی ششلولهارفت ، تعقیب کنندگان‌با سرعت بسوی فراریها پیش میراندند و کالسکه ناگاه در راهی پیچید ومسافرین خودرا بامجموعه‌ای از سنگهای مترفع وصاف روبرو دیدند ؛این‌سنگها بطوری بودند که‌بهترین پناهگاه بشمارمیرفتند.

ویناس جای‌این سنگهارا میشناخت ودانسته باینطرف آمده‌بود ؛بنابراین فوراً پیاده شد وگفت:

ـ همه‌بسوی سنگها بروید ،زودباشید. میشل‌تواسب خودرا بکالسکه ببند وباآن نزد(اماریا) برو وازاوکمك بخواه تاباپیروان خود برای ملاقات ایــن سگان‌بیاید.همه‌بایکچشم بهمزدن پیاده‌شدند و ویناس درحالیکه کودك‌را ازدست مادرش میگرفت ،گفت:هرکدام ازشمـاها دست محرم‌خود رابگیرد وباتمام قوت شروع بدویدن کنید.البته کسی‌از آنهااحتیاج باین‌تشویق نداشت.جیم فوراً بسوی سنگها شتافت .میشل‌ازاسب‌پیاده شدوآنرا بکالسکه بست‌وباسرعت آنرا راند و ازآنجادورشد.بالاخره نزدیك‌سنگها رسیدند ودرپرتوماه ونورصبحگاهان آثار راه تنگــــی که در مــیان‌سنگها بــود، دیدنــد. ویناس پیش‌افتاد و از ایـــن راه بنای‌بالارفتن راگذاشت وآنهارا تشویق ببالارفتن میکرد و پس از او جیم درحالیکه مادربیمناك‌خودرا به‌پشت‌برداشته بود، دنبال‌ویناس‌بالارفت وژرژالیزا نیز ازعقب‌آنها افتادند. تعقیب کنندگان بپائین سنگهارسیده و در حالیکه داد و فریاد راه انداخته بودند وناسزا میگفتنداز‌اسبها بزیرآمدندتاخودرا آماده‌تعقیب فراریها کنند. ویناس وهمراهانش‌ببالارفتن‌ادامه دادند تا برفراز سنگهارسیدند

درآنجا راه بقدری تنك شد که فقط ممکن بود یکنفر ازآن عبور کند اما ناگاه بگودالی رسیدند که درحدود یکمتر عرض داشت ودنبال آن توده عظیمی از سنك بود که ارتفاعش به ۳۰ پا میرسید این توده سنك از مجموعه سنگها جدا بود و اطراف صاف وعمودی مانند دیوارهای قلعه داشت. تم بآسانی ازروی گودال پرید وروی قله سنك کودك را بربساطی ازسبزه نشانید دیگران نیز ازدنبالش آمدند. سنگها دراطراف عده میریخت وآنهارا از چشم دشمنان مخفی میساخت ودرواقع برای آنها بمنزله یك حجاب طبیعی شده بود.

ویناس سررا ازپشت این حجاب سنگی بیرون آورد و بمراقبت مهاجمین که از سنگها بالا میآمدند پرداخت و گفت.

ـ بالاخره رسیدیم حالا اگر توانستند بیایند کسانی که میخواهند بـاینجا برسند باید میان این دوسنك دریك صف باشند ویك یك در زیر گلوله های ما بالا بیایند.

ژرژ گفت: همین است که میگوئی خوب حالا باید بگویم که شاید اینکار راجع بما باشد، بنابراین بگذار خطررا تحمل کنیم ومیدان جنك را بعهده بگیریم

وینیاس درحالیکه گیاهی در دهان میجوید گفت:

ـ هرطور بخواهید عمل میکنم ولی می بینم که این اشخاص دارند باهم کنگاش میکنند آیا بهتر نمیدانی بآنها اخطار شود که اگر بخواهند حمله کنند مانند مرغ کشته خواهند شد؟

عده مهاجم مرکب بودند از تم لوکر و مارکس و دو نفر پاسبان و بعضی ولگردهای ماجرا جو که باچند جام شراب برای گرفتار کردن سیاهان اجیر شدند

ژرژ ازبالای سنك باصدای آرام وآشکاری بآنها گفت:

ـ آقایان کیستید وچه میخواهید؟

تم لوکر پاسخداد: عده ای ازسیاهارا میخواهیم که عبارتند از ژرژهاریس والیزاهاریس وفرزندشان جیم سلان ومادر پیرش؛ ما باخود پاسبان آورده ایم و دستور توقیف رسمی است وما تصمیم داریم آنهارا بازداشت کنیم آیا شنیدید آیا تو ژرژ هاریس غلام مسترهاریس ازبخش شیلبی واقع در شهرستان (کینتکی) نیستی ؟

ـ ژرژهاریس هستم ومسترهاریس مدعی بود که من غلام او هستم ولی حالا شخص آزادی میباشم وروی زمین آزاد خدا ایستاده ام وهمسر وفرزند دارم اما جیم ومادرش نیز اینجا هستند و ما برای دفاع از خود اسلحه داریم و آنچه میگوئیم عمل میکنیم پس اگر مایل باشید بالا بیائید ولی اولین نفری که در تیررس ما باشد همگی کشته خواهید شد آنوقت مرد کوتاه قدی پیش آمد وفریاد زد

ـ چون لایق تو نیست که چنین بگوئی ما مأمور دستگاه عدالت هستیم و قانون پشتیبان ما میباشد پس بهتر است بارضای خاطر تسلیم شوید تا ناچار بتسلیم نگردید.

ژرژ باحرارت گفت :

ـ من کاملا میدانم که بقانون وقوه پشت گرمی دارید و میخواهید همسرم‌را برای فروش دربازار (نیواورلئان) ببرید ، وپسرم‌را مانندگوساله ببازرگان برده فروش بدهید ، مادرجیم را بآن درنده که باتازیانه میزد وچون نمیتوانست پسرش را خوارکند، اورا خوارمینمودتسلیم نمائید ، شمامیخواهید من وجیم را برگردانید که باز درشکنجه باشیم وتازیانه نخوریم وپایمال کسانی بشویم که آنهارا ارباب مینامید ، قانونهم شمارا تایید میکند وتقویت مینماید ، ای ننك برشما وقانون شما باد ، ولی دیگرشما دیگر دست برمانخواهید یافت . مامطیع قوانین شما نیستیم ، ومنسوب بکشورشما نمی‌باشیم ، تادراینجامانند شما درزیرآسمان خداآزاد هستیم وبخدائیکه ماراآفریده‌سوگند یادمیکنم باشما خواهیم جنگید وازآزادی خوددفاع خواهیم کرد ،تا بمیریم یاآزاد شویم .

ژرژ برفرازسنك ایستاد وآزادی خودوهمراهانش را اعلام کرد،درآنوقت چهره گندم‌گونش برافروخته برد ، وچشمانش ازخشم میدرخشیدند ، ودرحین سخن دست بسوی‌آسمان برده گوئی پس از مأیوس شدن ازعدالت بشربعدل خداوند پناه میبرد ، هیئت ولحن گفتارش تأثیری درمهاجمین کرده ودرجای خود خاموش مانده بودند . فقط ماکس شش‌لول خودرا بسوی ژرژ هدف رفت وتیر خالی کرد . اما ژرژ باسرعت بعقب جست والیزا فریادی برآورد ، وتیرازنزدیك موهای ژرژرد شده نزدیك بودگونه زنش راخراشد ، ژرژ بسرعت گفت :

ـ الیزا چیزی نیست .

ویناس گفت : بهتراست زبرابر آنها پنهان شوی ، وخطابه خود راکوتاه کنی . زیراآنهانرومایه وپست هستند.

ژرژگفت : جیم بیا تاباهم مراقب این گذرگاه باشیم ، ومن بروی اول کسیکه ازاینجا بگذرد تیرخالی خواهم کرد ، تو نیز بادومی همین کار را خواهی کرد ، تاآخر .

ـ ولی اگرتیرم بنشانه نخورد ؟!

ـ تیرت خطا نخواهد رفت .

مهاجمین پس‌ازآنکه ماکس تیرهاکرد،مردد ماندند ، تم گفت :

ـ من بالا خواهم رفت ، من در عمرخود ازسیاهان نترسیده‌ام حالا هم نمیترسم . بعد درحالی که ازسنگها بالامیرفت گفت :

ـ بعد ازمن کدامتان خواهد آمد ؟

ژرژ این کلمات را واضح شنید : درانتظاراول شخصی که بالاآید شش‌لول خودرا بطرف گذرگاه گرفت .

تم‌لوکرکه‌ازهمه شجاعتربودپیش افتاد ، دیگران نیزدلیرشده دنبال‌اوبراه افتادند ، آخرالامرهیکل درشت تم نزدیك گودال نمایان شد . ژرژشش‌لول خودرا

آتش کرد ، وتیربپهلوی تم خورد ، ولی با زخمی که برداشته بود عقب نشینی نکرد ، بلکه درحالی که مانندگاو نعره میزد روی گودال پرید . آنوقت ویناس پیش آمد وبازوربازوی نیرومند خود تم را عقب زدوگفت .

ـ دوست من ، ما احتیاج بتونداریم .

تم درگودال افتاد وباسنك وچوب ودرخت برخوردتا باناله ودرد در ۳۰ قدم عمق بزمین افتاد ، واگرهنگام افتادن لباسهایش بشاخه های درخت بزرگی نمیگرفت واز شدت سقوط کاسته نمیشد،قطعا مرده بود ، اما باوجود این افتادن سختی بود .

مارکس گفت : اینها اهریمن هستند ... بعدپیشاپیش همراهانش که نزدیك بود ،فروافتند شروع بعقب نشینی کرد ، وبعدبرفقاگفت : «دوستان ، پشت سنگها بروید و تم را بردارید تامن با اسب خود برای آوردن کمك بروم » آنگاه اسب خودرا سوارشد وبدون آنکه توجهی برفقایش که اورامسخره میکردند داشته باشد، اسب را بتاخت آورد ، دیگران از ناله تم بجای اوپی بردند و از لای درختان وچوبها پائین رفته تاباو رسیدند واو را برداشته بجائی که اسبها بودند آوردند ، اما بآنها گفت «نمیخواهم برای رسیدن بمسافرسانه مرایاری کنید ، فقط دستمالی بمن بدهیدکه ازاین خونریزی که مرا میکشد جلوگیری کنم .»

ژرژ ازبالای سنك نگریست ودید میکوشندکه تم را به‌اسب بنشانند ، اما پس ازکوششهای بسیارنتوانست سوارشود و برزمین افتاد . الیزا که بسا سایرین ایستاده وبآن منظره می نگریست گفت .

ـ آه ، امیدوارم کشته نشده باشد .

ویناس گفت . برای چه ؟ او سزاوار این عاقبت است ، ولسی خداوندا ، دارند ازاو دست میکشند .

آنچه ویناس گفته بود درست بود،زیرا مهاجمین پس از مشورت و گفتگو سواراسبهای خود شده وازآنجا دور شدند ، و چون ازنظر پنهان‌شدندو یناس گفت:

ـ عیبی ندارد ، حالاباید پائین برویم ومسافتی راه به‌پیمائیم ، من‌ازمیشل خواستم برود وکمکی برای مابیاورد وباکالسکه برگردد ، ولی بهترمی‌دانم که برویم ودرراه باوبرسیم .

همه ازفراز سنگها فرودآمدند وهنوز بزمین هموارنرسیده بودندکه‌دیدند کالسکه باچند سوار بسوی آنها می‌آید . ویناس ازروی شادی فریاد زد

ـ این میشل و سیفن و اماریا هستند و ما اکسون در کمال ایمنسی و اطمینان هستیم .

الیزاگفت بسیارخوب ، حالاخوبست بایستیم ونسبت بان زخمی مساعدتی کنیم ، زیرا سخت ازدرد مینالد .

ژرژگفت : بسیارخوب گفتی وبهتر است اورا باخود ببریم .

ویناس گفت : زخمش را نیزمعالجه کنیم ، واقعا بسیارکار خوبی است ولی چه عیبی دارد ، برویم به بینیم درچه حالی است .
ویناس تاحدی ازجراحی اطلاع داشت ، بنابراین روی زخمی خم شد و با توجه اورا معاینه کرد .
تم باصدای آهسته ای گفت : مارکس این توهستی ؟
ویناس پاسخداد : نه ، دوست من مارکس نیست،واقعا مارکس که فرار میکند چقدر بتوتوجه دارد،مدتی است که اورفته است .
تم گفت : خواهم مرد، چه مردپستی بود ، مگذار تنها بمیرم .
ویناس شروع ببستن زخم کرد . آنوقت تم بابیحالی باو گفت :
– تومرا درگودال افکندی .
– باکی نیست،اگرمن چنین نمیکردم، توهمه‌مارا درآن می‌انداختی، ماقصد نداریم بتو بدی کنیم و باخود بجائی میبریم که ازتوپرستاری و نگهداری کنند .
کسانیکه باکالسکه آمده بودند درآن لحظه رسیدند و باهمدیگر کمك کردند تاتم لوکررا سوارکالسکه نمودند،اما همینکه درکالسکه دراز کشید، بیهوش شد ، پیرزن سیاه نزدیك اورفت واز روی دلسوزی سرتم را دردامنش نهاد بعد ژرژ و جیم والیزا سوارشدند وخود راجای دادند ودوباره کالسکه براه‌افتاد . ژرژبو یناس نزدیك بود ، لذاباو گفت .
- حال زخمی راچطور می‌بینی ؟
- زخمش سطحی است ،گلوله‌درگوشت فرورفته ولی افتادن حالش را بد کرده است ، ولی من عقیده دارم‌که شفا می‌یابد ودرس عبرتی میگیرد .
ژرژگفت : خوشوقت هستم که میگوئی‌شفا می‌یابد ، زیرا خیلی برمن ناگوار بودکه سبب مرگش شده باشم ، اگرچه درراه اجراء عدالت کشته باشم .
ویناس گفت درست میگوئی ، زیرا آدمکشی نوعاً بداست .
– اورا چه خواهی کرد ؟
- اورا باقامتگاه امار یا خواهیم برد ، در آنجا دوگراس پیرزن هست که درپرستاری ماهراست ، ودرحدود دوهفته اورا بآن زن خواهیم سپرد .
یکساعت بعد همه بمزرعه ای رسیدندکه در آنجا صبحانه لذیذی برایشان آماده شد . تم لوکررا نیزفوراً روی رختخواب تمیزی که تاآنوقت ندیده بود خوابانند،زخمش نیز باکمال توجه تمیز و پانسمان شد ، و رفته رفته شروع بباز کردن و بستن چشمانش کرده باورنمینمود که دشمنانش آنقدر درباره اش مهربان و مساعد باشند!

فصل شانزدهم

تم و ایوا

تم در اطاق محقرخود که بالای اصطبل واقع بود و اثاثیه اش عبارت بود از یکقطعه فرش و یك صندلی و میزچوبی که کتاب مقدس خودرا روی آن گذاشته بود نشسته وسرگرم یك کار مشکل وخسته کننده بود . اشتیاق نسبت بزن وفرزند سخت براوچیره شده بود ، لذا یك ورق کاغذ ازالیزا گرفت و بااستعانت ازمعلومات ناقص خود درکتابت شروع بنوشتن نامه‌ای برای همسرش نمود . چیزی که این کار را مشکلترمیکرد اینکه بعضی‌ازحروف هجائی راکه از اربابزاده‌اش، ژرژفرا گرفته بود اکنون بیاد نداشت ، اما ناگاه ایوا وارد اطاق شد وازپشت‌سر،ازصندلی بالا رفت و بدست تم نگاه کرد و گفت :

ــ عموتم،این کارهای خنده آورچیست که داری میکنی ؟

تم چشمان خودرا باکف دست پاك کرد و گفت .

ــ میخواهم نامه ای برای زن و بچه دور افتاده ام بنویسم ولی گمان کنم نتوانم .

ــ تم ،کاشکی میتوانستم باتوکمك کنم ، من نوشتن راسال پیش فراگرفته ام،ولی میترسم فراموش کرده باشم .

بعد ایوا سرقشنك وزیبایش را با موهای طلائی خود نزدیك سرتم برد وهردومشغول تبادل آراء شدند وبالاخره توانستند صفحه کاغذ را سیاه کنند، یعنی چیزهائی درآن بنویسند وتصورکنندکه واقعا نامه‌ای نوشته اند ، آنوقت ایوا با شادی گفت :

ــ زن وفرزند باین نامه خیلی خرسند خواهند شد، خیلی ننك بود که تو ازآنها جداشدی ، من میخواهم از پاپا خواهش کنم که بتو اجازه بدهد گاهی برای دیدارآنها بروی .

تم گفت : خانمم بمن وعده داد بمجرداینکه پول کافی تهیه کند دو باره مرا خریداری نماید ومن منتظر وعده اوهستم ومیگویند که ارباب کوچکم ژرژ بدیدنم خواهد آمد .

ایوا گفت : ازآمدن او بدیدار توخوشوقت خواهم بود .

ـ من خواستم نامه‌ای برایشان بنویسم تامحل‌مرا بدانند وضمنا بکلو اطلاع ندهم که حال ووضع من خوب است .

درهمین لحظه سان‌کلیر وارد اطاق شد وچون ازتم پرسید مشغول چه‌کاری است ، ایوا پاسخداد . «تم مشغول نوشتن نامه‌است ومن‌بااو کمك میکنم، آیانامه خوبی نشده‌است ؟» سان‌کلیر گفت «نمیخواهم شمارا نا امید کنم ولی تم بهتر میدانم که نوشتن این نامه رابمن واگذاری ومن بعداز بازگشتن از گردش آنرا خواهم نوشت» ایوا گفت : « نوشتن این نامه لازم است ، زیرا خانم قصد دارد برای مسترد کردنش پولی بفرستد» سان‌کلیر تصور کرد که خانمش برای دلداری‌او چنین وعده‌ای داده وعملی نخواهد شد اماچیزی نگفت و دستور دادکه تم اسبها را برای گردش آماده کند اما سان کلیر دمانشب نامه را برای تم نوشت و بعنوان مادام شیلبی به پست داده شد . از مدتی پیش دوشیزه اوویلی تمام کارهای خانه و اداره غلامان سیاه ودوتیره آن خانه رابعهده گرفت، اما همه آنهامتفقاً اقرار کردند که خانم‌شایسته‌ای نیست، زیرا خانمها مانند او بادست خود کار انجام نمیدهند حتی ماری ازرفتار او بدش آمد زیرا تمام روز اورا مشغول کار میدید ، در واقع اوویلی روز رابدوخت ودوز ووصله پینه میگذرانند وچون شب فرامیرسید، تادیر گاه بقلابدوزی سرگرم میشد .

دریکی ازروزها سان‌کلیر دخترك ده ساله سیاهی موسوم به توپسی باخود آورد و گفت اورا خریده است ودختررا به اوویلی بخشید تانظریه خودرادرتربیت وتهذیب اخلاق دراو بیازماید وبا آنکه اوویلی مواظب نظافت دختر بود وخانه داری را باو می آموخت وخواندن ومبادی دین رابار تلقین کرد ، آن سیاه بچه چندان پیشرفتی نکرد.زیرا طبعا شریرولجباز وجنجال طلب بود

اوویلی نزدیك بود ازدستش بستوه آید وازاو صرفنظر کند . گرچه از اصلاح زناامید نشده بود ، مخصوصا برای اینکه سان‌کلیر بنظریاتش نخندد از رها کردن دخترخودداری کرد .

فصل هفدهم

ابرهای تیره

دو سال از آمدن تم بخانه سان کلیر گذشت ، و با اینکه در این مدت رابطه‌ای بازن وفرزند و آشنایان خود نداشت ، هیچگاه آنهارا فراموش نمیکرد و همیشه آرزوی دیدار آنها را داشت ، باآنکه نمیشد مدعی شد که تم گرفتار بدبختی وسیه روزی است ولی باز از زندگی خود دور از زن و فرزنددلخوش نبود وچون تابستان فرا رسید و هواگرم شد،خانواده سان‌کلیر به ویلای مخصوص خود که در ساحل دریاچه (بونچارت) بود منتقل شد ، این ویلا شامل باغچه سبز وخرم وپردرختی بود ومجموعه ای ازگلهای مناطق حاره از آن روئیده بود ، راههائی درزیر سایه درختان داشت که تاکنار آبهای نقره فامی‌رودخانه کشیده میشد . چه سا اوقات بود که ایوا با تم دراین باغچه می نشست و بخواندن کتاب مقدس مشغول مشد ، یا از او میخواست بعضی از سرود های مذهبی را که ازبهربود وخوب میخواند برایش بخواند ، آنوقت دختر گوش میداد و مدتها به آسمان‌می‌نگریست، گوئی باارواحی غیر مرئی که با او نجوا میکردند،مینگریست .

یك روز ایوا در حالیکه دستهای کوچك خودرا بسوی آسمان بلند می کرد بتم گفت « تم ، من بانجا خواهم رفت ، من بسوی ارواح بی آلایش که گاهی در خواب مشاهده میکنم خواهم شتافت »تم وفادار حس‌کردخنجری قلبش را پاره میکند و بی اختیار تصدیق کرد که ایوا دراین ماههای اخیر رو بلاغری میرود وهروقت در باغچه بازی مکند بامیدود نفسش بشمار می‌افتد و خسته میشود ، وبیاد آوردکه او ویلی گفته بود گاهگاه سرفه ای عارض ایوا میشود که داروهائی‌که باوداده درآن بی اثر بوده است ، باوجوداین نخواست در معنی اظهارات دختر فکر کند ، وسعی نموداین افکاروانده‌آور را از خود دور کند .

واقع این است که دیده باریکبین اوویلی تغییراتی که وضع تندرستی دختر بچه حاصل شده بود درك میکرد ، وآن سرفه خفیف خشك که گاهی ایوا دچارش میشد و برق زدن چشمانش وسرخ شدن گونه‌هایش اوویلی را بیمناك کرد ، ودراین عوارض مقدمات همان بیماری شوم راکه نوباوگانرا نابود میکند و همان بیماری ملعون است ، مشاهده کرد ، وبدون تامل افکارخودرا بسان‌کایر گفت ، ولی او با بیتابی ودرشتی باوویلی گفت : دخترعمو ، من این نغمه شوم رادوست ندارم واز آن بیزارم ، مگرنمی بینی که دختردارد رشد میکند و اطفال‌وقتی وارد دورهٔ رشد وکمال میشوند،مقداری ازقوای خودرا ازدست میدهند .

ـ ولی سرفه بدی میکند !

ـ اهمیتی ندارد،شاید مختصرسرماخوردگی داشته باشد .

ـ ولی‌اینهاهمان عوارضی هستندکه‌چند نفرطفل راکه میشناسم،ازبین بردند.

ـ میل‌ندارم این‌سخنان بیهوده رابشنوم ، شمازنها بمجرداینکه مشاهده‌میکند طفلی سرفه‌میکند، فوراً بدترین‌فکارشوم‌را دربار‌ه‌اش‌میکنید، توخوب‌است‌مراقبش باشی و نگذاری شب سرما بخوردومانع اوازبازی زیاد خسته‌کننده شوی ، آنوقت‌حالش بسیارخوب خواهد شد ، ولی سان‌کلیر باآنکه چنین‌گفت بازنگران شد ، وهرروز ازنزدیك ایوارامراقبت‌کرد ، وباآنکه باخود میگفت باکی براو نیست واین‌سرفه بزودی موقوف خواهد شد ، اما بیش ازگذشته ملازم ومواظب او بود ، واورا باخود بگردش‌وتفریح میبرد ،گاهی برای‌او بعضی شربتهای مقوی میآورد وبخود دلداری میداد ومیگفت اگرچه احتیاج باین شربتها نداری، ولی خوردن آنها هم ضرری ندارد .

****

سلامتی ایوا پس ازآن باسرعت بسوی انحطاط رفت ، وبالاخره سان‌کلیر ناچارطبیبی برای معاینه او دعوت‌کرد ، اگرچه از این اقدام خشنود نبود ، زیرا آوردن طبیب برای ایوا بعقیده او معنی نامطلوبی داشت . درابتدای امر ماری سان‌کلیرتوجهی بکسالت دخترش نکرد وآنرا ازعوارض‌تنبلی وفقدان‌نشاط دانست زیرا معتقد بود تنها اواست‌که باید مدعی بیماری باشد ، وفوق العاده خشمگین میشد وقتی میدیدکسی ازاطرافیانش بیمارشده است . اما وقتی بچه بستری شد و طبیب‌برای معالجه‌اش آمد ، افکارماری متوجه چیزدیگری شد ، وخودرا بدبخت ترین مادران فرض‌کرد ، زیراخوداوهمیشه‌کسالت داشت وانواع امراض ملازمش بود ، حالاهم ملاحظه میکندکه یگانه نرزندس برابرچشمش بسوی‌گور میرود ..!

اما سان‌کلیرشکیبائی پیشه‌کرد وسعی‌کرد بماری بفهماندکه موضوع اهمیت ندارد ونباید بدبین بود ، وکسالت بچه ، بطوریکه طبیب تصریح‌کرد،عارضه ای است‌که بزودی برطرف‌خواهدشد. واقعاهم‌دوهفته نگذشت‌وضع‌مزاجی‌دختررو ببهبودی رفت‌وایوا مانندسابق‌بهای‌رفت وآمد درباغچه‌وبالکنها را نهاد وصدای خنده‌اش دراطراف خانه چون نغمه های موسیقی شنیده شد ، وپدرش‌گفت بزودی تندرستی

خود راکاملا بدست خواهدآورد، ولی این بهبود ظاهرو فریب دهنده از چشمان تیزبین طبیب و دوشبزه مخفی نماند و آنرا تابش قبل ازطوفان پنداشتند.

یکدل کوچك دیگر که دل ایوا بودنیز باین حقیقت پی برد و با الهام کرد که بعالم آسمانی نزدیك گردیده است، کودك ابن‌الهام را باکمال آرامش تلقی کرد فقط دلش بحال اطرافیان خودکه پدرش دررأس آنها قرار داشت میسوخت ، البته احساسات پاکش شامل آن غلامان وکنیزان با وفاکه علاقه بسیاری باوداشتند نیز میشد، درواقع یك کودك غیرعادی بود ، او بطوری بارآمده بودکه سختی نظام بردگی راکه آثارش را دراطراف خود می‌دید حس میکرد، وآن وضع براوگران می‌آمد، وهمیشه درخود شوخی میدیدکه کاری برای بهبودحال این غلامان و تخفیف بدبختی آنها بکند.

غروب یکی ازروزها سان‌کلیر دخترش را صداکرد تا مجسمه زیبائی را که برایش خریده بود باو بدهد، امامنظره او درپدر بی اندازه مؤثرواقع شد ، بی‌اختیاراو رادرآغوش کشید و بسینه چسباند و باو گفت .

ـ عزیزم ایوا، حالا بهترهستی، اینطور نیست ؟

ایوا باوفاروسنگینی گفت: پاپا، میخواستم چیزهائی بتوبگویم، ومدتی است دراین فکرهستم، بنابراین اجازه بده پیش‌ازآنکه ضعف مزاجم بیشترشود مطالب خود را بگویم.

سان‌کلیر وقتی ایوا دردامنش نشست ، بی‌اختیارلرزید .کودك سررا بسینه پدرتکیه دادو گفت :

ـ پاپا ، پنهان‌کردن حقیقت ازتو بی‌فایده است ، من بهمین زودی از تو دورخواهم شد ، من میروم ودیگرباز نمیگردم . بعد شروع بگریه‌کرد ، وازگریه او سراسرتن سان‌کلیر بلرزه افتاد ، ولی بالحن خوشی گفت :

ـ ایوا ، معلوم است‌که داری عصبی واندوهگین میشوی ، خوبست خودرا بدست‌این افکارتاریك نسپاری ، نگاه‌کن چه مجسمه زیبائی برایت‌آورده‌ام . ایوا درحالیکه باملایمت مجسمه را عقب‌میزد، گفت :

ـ نه پاپا ، خودرا دفریب ، من میدانم‌که بهبود نمی‌یابم و بزودی خواهم رفت ، من عصبی واندوهگین نیستم ، پاپا ، اگرتونبودی واین دوستانم نبودند، ازاین رفتن مسروربودم ، من میخواهم بروم ، من مشتاق این رفتن هستم .

ـ طفل‌عزیزم ، چه موجب شده‌که تااین اندازه محزون هستی ؟ تودارای تمام وسائل سعادت میباشی .

ـ علت اندوهم پیش‌آمدهائی است‌که هر روز دراطرافم حادث میشود ، من برای این بندگان‌وغلامان بیچاره که‌داریم، اندوهگینم ،همه مرا دوست‌میدارند و نسبت بمن‌مهربانند، پدرجان چقدر میل‌دارم همه آزادباشند.

ـ ولی‌ایوا، مگر ملاحظه نمیکنی که آنها فعلاوضع مطلوبی دارند؟

ـ ولی اگربتو گزندی رسید،چه‌حالی خواهند داشت؟ پاپا، دردنیا مانند

تو کم یافت میشود، چقدر زشت و ناپسند است کارهائی که‌مردم هر روز مرتکب میشوند!.. دختر وقتی‌این کلماترا اداکرد بخود لرزید، ولی سان کلیر گفت:
- دختر عزیزم، تو احساسات بسیار رقیقی داری، و بسیار موجب عدم رضامندی من است که میگذاریم چنین داستانهارا بشنوی.
- آه، پاپا، همین است که‌مرا دلگیر میکند، تومیخواهی من درزندگی کاملی بسر برم ومتألم‌نشوم وازچیزی ناراضی نباشم، حتی سر گذشت حزن آوری هم‌نشنوم، درصورتیکه دیگران بینواهستند وبادرد واندوه همیشگی زنده هستند، این خود خواهی است، باید من ازاوضاع این قبیل مردم آگاه‌باشم، و شریک احساسات آنها بشوم، این‌موضوعها در من ریشه کرده ، و بسیار در آنها فکر کرده‌ام، پاپا، آیاوسیله‌ای نیست که‌بتمام زرخریدان آزادی بدهد؟
- عزیزم، این سئوال مشکلی است، شکی‌نیست که‌این وضع، وضع بسیار نامطلوب وبدی‌است، وعده بسیاری ازمردم باین‌همعقیده هستند، ومن شخصاً مایلم که‌حتی یك برده درسراسر کشوریاعالم نباشد،ولی نمیدانم‌دراین باره‌چه باید کرد.
- پاپا، خوش‌قلب هستی، واحساسات پاکی‌داری، سخنان تو دلنواز است، آیا نمیشود که بمردم بفهمانی که‌بوظیفه‌ای که‌دراین مسئله‌حیاتی دارند عمل‌کنند؟ پاپا، هروقت مردم، باید دراین امرفکرکنی‌و برای‌خاطرمن‌اینکاررا انجام‌دهی.
سان‌کلیر باتأثر گفت: هروقت مردی؟ دخترم اینطور صحبت مکن، تو در زندگی همه چیز من هستی.
- پاپا، همانطور که تومرا دوست میداری، این بیچارگان نیز فرزندان خودرا دوست دارند، پس درحق‌آنها اقدامی‌بکن،(آلام)فرزندان خود را دوست دارد، ومن‌دیدم وقتی ازآنها صحبت میکردمیگریست ، تم نیزفرزندانش رادوست دارد، پدر،خیلی زشت است که‌این اوضاع همیشه حادث شود.
سان‌کلیر با لطف ومحبت گفت.عزیزم، بس‌است، بس‌است، خودرامحزون مکن وازمرك نام‌مبر، ومن‌آنچه بخواهی خواهم کرد.
- آیابمن قول میدهی که بمجرد اینکه بروم ، تم‌را آزاد کنی؟
- آری عزیزم، هرچه راتوبخواهی انجام خواهم داد.
دختر درحالیکه گونه برافرخته اش رابصورت پدر می‌چسبانید، گفت.
- پاپا، چقدر میل دارم باهم برویم.
- عزیزم ، بکجا؟
کودك گفت. بعالم‌بالا، زیرا دوستی وصلح وصفا درآنجا است، پاپا،آیا نمیخواهی آنجا برویم؟
سان‌کلیر بدون‌آنکه پاسخی‌بدهد.اورا بسینه‌فشرد، ودختر باآرامی گفت:
-آیابا من خواهی آمد؟
- من‌بعد از تومیآیم، وترا فراموش نخواهم کرد.
کم‌کم هوا تاریك‌شد وسان‌کلیر خاموش‌نشسته وهیکل نحیف‌دختر رابسینه

چسبانده بود، دیگرچشمان درخشانش را نمیدید، اما صدایش را که گوئی از عالم بالامیرسید، میشنید، ناگاه زندگی گذشته‌اش برابرچشمش آمد، وصفحه اعمالش در نظرش گسترده‌شد ودعاهای‌مادرش واوراداو درگوش صداکرد، و میلش‌بکارهای نیك دوباره تحریك شد، ودرمیان آن‌گذشته واین زمان حاضرعالمی دید سراسر جنك وستیزه بامسابقه عجیبی که برای‌بدست‌آوردن جاه‌وجلال‌ومال برپا است.

دراینوقت هوا کاملا تاریك شده‌بود، بنابراین‌دخترراً برداشت‌و بخوابگاه برد ، وچون غلامان بستر راآماده کردند، سان‌کلیردختر رامیان بازوان‌خود برداشت وبا ملایمت اورا تکان میداد ولای‌لای میگفت تابخواب رفت .

فصل هیجدهم

مرك

دوره بهبود فریب دهنده‌که در ایوا نمایان شده بود ، باسرعت سپری شد وازآن ببعدکمتربباغچه میرفت وهمیشه میل میکرد دراطاق مخصوص خود بماندو وروی نیمکتش درازبکشد وبانتهای رودخانه بنگرد .

دریکی ازروزهاکه مادرش پهلویش نشسته بود، ناگاه ایوا باوگفت :

ـ ماما ، میل دارم مقدارزیادی ازموی خود را ببرم !.

ماری‌گفت : برای چه ؟

ـ میخواهم بدست خود ازموهایم بدوستانم هدیه‌کنم ، خواهش میکنم از عمه‌ام بخواهی بادست خود مویم را قیچی‌کنم .

ماری ، اوویلی‌راکه دراطاق مجاوربودصداکرد ، وچون او وارد شد،ایوا کمی خودرا بلندکرد وموهای طلائی خودرا پریشان نمود وباکرشمه وناز‌گفت :

ـعمه ، بیا وموهایم را قیچی‌کن .

درهمین وقت سان‌کلیرکه برای خریدن میوه رفته بود ، با مقداری ازآن وارد شد ودرحال ورودگفت :

ـ چه خبراست ؟

ـ پاپا ازعمه‌ام خواهش‌کرده‌ام چند دسته ازموی سرم را قیچی‌کند ، زیرا خیلی پرپشت است ومراگرم میکند ، بعلاوه میل‌دارم بعضی ازآنرا ببخشم .

اوویلی قیچی را حاضر کرد ، ولی پدر گفت :

ـ احتیاط کن، منظره مو را خراب مکن ، ازدسته‌های پرپشت مو قیچی کن و مواظب باش جای قیچی معلوم نباشد ، من بموهای سرایوا افتخارمیکنم !.. ایوا باکمال اندوه گفت : آه ، پاپا ...

ـ آری ، من من میل دارم این مو بهمین زیبائی بماند تا بامن بمزارع عمویم سفرکنی .

ـ پاپا ، من بانجا نخواهم رفت ، بجای بهتری خواهم رفت ، آه امیدوارم تصدیق کنی ، پاپا ، مگرملاحظه نمیکنی هرروز ناتوان ترمیشوم ؟

پدرش گفت : ایوا ، چرا اصرارداری که اظهارات تورا باورکنم ؟

ـ پاپا ، زیرا حقیقت رامیگویم ، واگرباورکردی ، آنوقت همانطـورکه برای من عادی شده برای تونیزعادی خواهد بود .

سان‌کلیرلبها را بهم فشرد و باحال اندوه ایستاد و بآن دسته های زیبای مو که ازسرکودك بریده میشد ودردامانش می‌افتاد، نگاه میکرد .

ایوا مقداری‌ازموی‌را برداشت ومدتی بآن نگریست ودورانگشتان‌لاغرش پیچید وگاهگاهی بااضطراب بپدرش مینگریست .

ماری گفت ، همین بودکه دل مرا ازآن آگاه میساخت ، همین بود که هر روز به تندرستی من صدمه میزد و مرا بسوی قبر میکشاند ، بدون آنکه کسی بآن توجه کند ، من از مدتی پیش ازچنین پیش‌آمدی نگران بودم ، سان کلیرکمی بعدخواهی دید که‌حق با من بوده‌است.

سان‌کلیر باخشونت گفت :

ـ لابد بدون شك مایه خشنودی توخواهد بود . پس ازآن ماری روی صندلی راحتی خود دراز کشید و صورتش را با دستمال ابریشمی خود پوشاند.

اماایوا چشمان صاف و درخشان خود را بمادروپدرخیره کرد ، و درآن لحظه که داشت ازبند های این جهان‌آزاد میشد ، فرق واختلاف میان آن‌دو نفر را درك نمود وبا دست بپدراشاره‌کردکه باونزدیك شود . پدرباونزدیك شد و نشست ،آنوقت ایوا باوگفت :

ـ پاپا ، نیروی من روزبروزضعیف‌تر میشود ، ومن میدانم‌که ازرفتگان هستم ، و چیز هائی دارم‌که باید بگویم وبکنم ، اما تومیل داری بگذاری در اطراف آنها صحبت‌کنم ، ولی وقت‌آن فرا رسیده‌است ، ونمیشود آنها راتاخیر انداخت ،پس امیدوارم خواهش مرا برآوری واجازه ندهی صحبت‌کنم .

سان‌کلیر درحالیکه با یکدست چهره را میپوشاند وبا دیگری دست‌ایوارا میگرفت، گفت:

ـ عزیزم،چه میل میکنی،بگو و بکن .

ـ پس من میـل دارم همه غلامان خودمانرا بـه بینم ،آنها را اینجـا

احضار کنید : من سخنانی دارم که بآنها بگویم . سان کلیر با بی‌صبری گفت :
-مانعی ندارد.

اوویلی فوراً کسی فرستاد بهمه اطلاع دهد وطولی نکشید دراطاق حاضر شدند . ایوا روی نیمکت دراز کشیده بود وموی سرش اطراف پریشان بود گونه هایش سرخ وچهره‌اش رنك پریده مینمود و با وقار وجلال با دو چشم صاف ودرخشان خود شروع به نگریستن بآن جمع نمود ، اما آن‌زرخریدان از آن منظره بی‌اختیارغمگین شده بودند. زیرا طلعت ملکوتی دختردسته های‌موی قیچی‌شده وگریه ماری وچهره درهم سان کلیردردل‌غلامان تاثیر سختی کرده بود . زیرچشمی بهم مینگریستند وآه میکشیدند وسرهارا تکان میدادند .همه خاموش وسربزیربودند، گوئی در تشییع جنازه‌اش‌شرکت کرده‌اند . ایوا سر بلندکرد و نگاهی به‌آنها افکند و براثرآن نگاه‌آثارحزن وبیم برهمه ظاهرشد و زنهـا صورتهای خود را با پارچه‌های لباس‌خود پوشاندند ،سپس ایوا روی به‌آنها کردو گفت:

- دوستان عزیز، شمارا من خواسته‌ام،زیرا دوستتان دارم ،همه شما را دوست دارم و سخنی دارم که با شما خواهم گفت ،میل دارم همیشه آنرا بیاد داشته باشید ،من‌ازشما دورخواهم شد وچند هفته بعد دیگرمرا نخواهید دید .در این لحظـه همه بگریه وآه‌وناله افتادند بطوریکه صدای نازکش درمیان آن طوفان عواطف قلبی دیگر شنیده نشد ،لذا ایواکمی منتظرماند، بعد باصدائی‌که ناله‌هارا برید به‌آنها گفت:

- اگرمرا دوست دارید سخـن مرا قطع نکنید آنچه میگویم بشنوید . میخواهم راجع بخودتان صحبت کنم، متاسفانه بیشترمقصروسست افکارهستید، وفکر شما منحصر بهمین‌جهان‌می‌باشد، می خواهـم بیاد آورید که جهان زیباتر و و کاملتر ی هست ، مسیح در انجا است و من بآن عالم خواهم شتافت ، شمانیز میتوانید بانجابروید، همانطور که‌برای من‌است برای‌شما نیزمیباشد، ولی اگردوست بدارید بآنعالم بروید نبایدزندگی شما مجسمه‌ای از بیحالی وسستی و بیفکری باشد، بایدمسیحی متدین بـاشید، لازم‌است بیاد داشته‌باشید که‌هر کدام از شما هامیتواند فرشته‌ای‌باشید، وتا ابدفرشته باشد و هرگاه بخواهید متدین‌باشید خداوند شمارا یاری خواهدنمود وازشما دستگیری خواهد کرد ، باید بدرگاه او زاری کنید . بایدکتاب مقدس بخوانید.

کودك ازبقیه سخن‌خودداری کرد و بادلسوزی نگاهی‌بآنها کردو بااندوه گفت: ای بیچاره ها،شما نمیدانید. بعدچهره‌خودرا دربالش فرو برد وشروع بگریه کرد، اما‌صدای گریه‌زنها که‌در اطرافش بودند اورا بخود آورد ،لذا سر را برداشت‌و باچشمان پراشك تبسمی نمودو گفت:

- عیبی ندارد، من برای‌شما دست دعابسوی خداد‌راز خواهم کرد،و میدانم

باآنکه نمیتوانیا بخوانید دستگیر شما خواهدبود ،همه بکوشیدکه نیکوکار باشیدو هر روز بسوی خدا توجه کنید واگرچنین کنید، مطمئن باشید که در آسمان همه شما را ملاقات خواهم کرد.

عموتم و(الام) کنیزو بعضی متدینها، آمین گفتند امابیدینها سر بزیر افکنده وشروع بگریه کردن نمودند..

ایوا گفت میدانم همه مرادوست میدارید.

همه یکصدا گفتند آری ،آری ترا دوست داریم.

ـ راست میگوئید ،همه نسبت بمن مهربانید . بنابراین حالاچیزی بشما خواهم داد که هروقت بآن نظر کنید مرابیاد خواهید آورد ،بهرکدام ازشماکمی ازموی خود راخواهم داد وهروقت بآن نگاه کنید دراین فکرباشید که من شمارا دوست میدارم وبآسمان رفته ام ومیل دارم همه شمارا درفضای وسیع آن باخود به بینم.

درآنوقت که جمع غلامان وکنیزان اطراف هیکل آن طفل نحیف گرد آمده وگریه میکردند، منظره ای بوجودآمده بودکه قلم از شرح آن درمی ماند یکی پس ازدیگری یك یادگار باقی وپربهارا ازدستش دریافت میکردند ،بعدهمه زیرپایش بسجده افتاده میگریستند ودعامیکردند ودامان لباسش را میبوسیدند.

اوولی ترسید که منظره اثربدی درتندرستی آن طفل داشته باشد بنابراین بآن زرخریدان که هدایای خودرا دریافت داشته بودند اشاره نمود که خارج شوند وجزتم و(الام) کسی نماند

بعدایوا گفت عموتم، این دسته موی زیبارا برای خود بردار من بسیارخوشبخت هستم، ترادرآسمان خواهم دید، تونیزمادر عزیز ، بامن در آسمان خواهی بود دو بازوی خودرا بگردن پرستار خود حمایل کرد. کنیز باونا گفت: خانم عزیزم ایوامن نمیدانم چگونه بدون توزندگی خواهم کرد بعد شروع بگریستن کرد. اوویلی تم و(الام) راباسهربانی ازطاق خارج کرد وتصورکرد همه رفته اند ولی همینکه برگشت توبسی سیاه را که در اصلاح و تربیتش عاجز مانده بود دید آنجا ایستاده است

او ویلی بادرشتی باو گفت: توازکجا آمدی؟

توبسی باگریه گفت: خانم همینجابودم آه خانم عزیزم ایوا!.من دختر شریروبدی بودم ولی آیابمن نیزازاین موها خواهی بخشید.

ـ آری توبسی ؛ بیابگیر ،اماهروقت باین مو نگریستی بیاد بیاور که ترا دوست میداشتم ومیل داشتم دخترخوبی باشی

توبسی باکمال اخلاص گفت تلاش خواهم کرد ،بایدی که درمن ریشه کرده خواهم جنگید.

بعدتوبسی درحالیکه صورترا باپیراهن می پوشاند ازاطاق خارج شد ودر تمام اینمدت سان کلیر دوچشم خودرا بادست پوشانده بود . در آن وقت ایوا دست

روی دست پدرگذاشت و بارقت و لطافت گفت: پدرعزیزم.

سان‌کلیر تکانی‌خورد و برخاست و باتلخ کامی گفت:

- من‌تحمل این مصائب راندارم ،قضا وقدر بمن‌ستم‌میکنند. اوویلی گفت:

-مگرخداوند اختیاربندگان‌خود راندارد؟

ایوا درحالیکه برمیخواست وخودرا درآغوش‌اوجامیداد گفت:

- پاپا، تودلم رامشکن تو نبایداین احساساترا داشته‌باشی .!

بعد بطوری باسوزدل گریه‌کرد که‌همه رابیتاب نمود وسان‌کلیر گفت:

-ایوا بس‌است‌بس است،من‌اشتباکردم، من بودم،اندوه‌گین‌مباش ،اینطور گریه مکن،اطاعت فرمان ترامیکنم البته بدبود که‌اینطور سخن گفتم !.

ماری برخاست و باطاق خود رفت‌و بیحال افتاد ودچار حمله عصبی‌شدیدی شد ،اما سان‌کلیر باتبسم تلخی گفت:

-ولی ایوا! توبمن‌موهارا ندادی !..

ایوا تبسم کنان گفت: پاپا، برای توست برای تـوو،ماما و بـایـد بـهـمـه عزیزم هرچه میخواهد بدهی ،من ازموهای خود ببردگان بیچاره خود دادم،زیرا پس‌ازرفتن من همه‌آنهارا فراموش خواهندکرد وهمانطورکه میدانی دیگرکسی درفکرشان نخواهد بود .

پس از این اجتماع حالت مزاجی‌ایوا بسرعت بد میشد، دیگری شکی در عاقبت ناگواراو نبود. اوویلی نیز باکمال دلسوزی‌ووفاداری‌ازاو پرستاری میکرد ولحظه‌ای‌ازاوغافل نمیشد .

رفت‌وآمدتم نیز باطاق بیمارزیاد شد ،دخترخیلی ناراحت شده بود ،اما تم اورا روی بالشی میگذاشت ومیان بازوان خود میگرفت ودراطاق یا بالکن گردش میداد، باین وسیله بیمار تا حدی راحت میشد .

سان‌کلیر نیز گاهی‌چنین میکرد، ولی‌آنقدر قوی نبودکه باین‌کار ادامـه دهد بهمین جهت با اصرار ایوا این وظیفه را بتم واگذار میکرد، بالاخره در غروب یکی از ازروزها،حال‌ایوا بهتر شد وآثارشادی درچهره‌اش نمایان‌گردید ودربستر نشست وببالشها تکیه داد و عروسکها و اسباب بازی‌گرانبهای خودرا پیش آورد وشروع به معین‌کردن کسانی که بایدآنها بخشیده شوند نمود وچون شب پدرش بدیدنش‌آمد، گفت حالش‌ازچند هفته پیش بهتراست و پس ازآنکه بوسه پدرانه‌ای ازاوگرفت، به دخترعمویش‌اوویلی گفت:

-دخترعمو،شاید علیرغم این ظواهربرای ما زنده بماند.زیرا حالاحالش بهتراست .

اما هنوزشب به نیمه نرسیده بودکه‌آثارمرگ دراوظاهرشد، زیرا اوویلی با سرعت دررا بازکرد و بتم‌که باکمال وفاداری‌وامانت در بالکن بیدارمانده بود، گفت:

- تم فوراً طبنب را احضارکن ، یك لحظه تامل مکن .
بعد بطرف اطاق سان کلیر رفت ودررا زد و گفت:
- پسرعمومیل دارم با من بیائی.
این کلمات مانند صاعقه برسان کلیر فرود آمد ، فوراً از بستر برخاست و بسوی اطاق ایوا درآنجا که او درخواب بود شتافت. درآنجا سان کلیر منظره‌ای دید که دلش ازحرکت ایستاد، درآن لحظه نمیتوانست آنچه دیده‌است درك کند ، اودر چهره دختر آثاری دید که دانست دیگرآن آبچه متعلق باو نیست سان کلیر و اوویلی هردو بیحرکت ایستادند وبچهره دخترمینگریستند. پس از چند دقیقه تم با طبیب آمد. طبیب نگاهی بصورت کودك افکند، اوهم مانند دیگران ساکت ایستاد بعد آهسته ازاوویلی پرسید :
- این تغییرچه وقت حادث شد ؟
- درحدود نیمه‌شب.
آری براثرصدای طبیب ازخواب بیدارشد و بطرف ایوا شتافت و باعجله پرسید : اگوست ،اوویلی، آه چه شده‌است؟
سان کلیر باخشونت گفت : ساکت باش او میمیرد.
پرستار این سخن را شنید وبرای بیدارکردن بردگان شتافت و طولی نکشید که تمام اهل خانه بیدارشدند و عده‌ای از آنها دربالکن گردآمدند و با اضطراب ونگرانی ازشیشه‌های پنجره بداخل چشم دوختند.
سان کلیر متوجه آنها نبود ، بلکه روی دختر خم شدو گفت:
- ای وای ، کاشکی بهوش میآمد وصحبت میکرد.
همان لحظه کودك دوچشم فراخش راگشود وتبسمی درچهره‌اش نمایان شدو خواست سررا بردارد وسخنی بگوید .
سان کلیر باو گفت : ایوا مرا میشناسی؟
کودك در حالیکه باآخرین نیروی خود دستها را بگردن پدر می‌انداخت گفت : پاپای عزیزم . اما فورا بازوهایش سست شد و افتاد ، وچون سان کلیر سر برداشت ملاحظه نمود ابرتیره‌ای چهره کودك رافرا گرفته‌است ، ودارد باکمال سختی نفس میکشد ، وبعد دودست کوچك خودرا بالابرد .
پدرازشدت تاثرروی ازدختر برتافت و بدون آنکه بداند چه میکند شروع به پیچ دادن دستهای تم کرد ، وبعد گفت :
- برمن ، این بسیارزشت وناگواراست ، وای تم ، این منظره مرا میکشد . تم دودست ارباب خودرا دردست گرفت وسربسوی آسمان کرد واشك پر دوگونه اش جاری شد .
سان کلیر گفت : تم ، دعاکن که این آزمایش تلخ زود پایان یابد ،دلم پاره پاره میشود.

تم گفت : بزرگ است خدای من ، آقا تمام شد، تمام شد ، باو نگاه کن . کودک روی بالش شروع بکشیدن نفسهای تندکرد وچشمان درشت خودرا خیره کرد واز حرکت بازماند .

حمله درد پایان یافت ودرسیمای دختر نوری تابیدکه اشکهارا ازجریان باز داشت وهمه نفس زنان بادلهای لرزان بسوی او خم شدند، سان کلیر باملایمت و مهربانی صداکرد : ایوا ! ولی دخترصدای اورا نشنید .

بازپدرتکرارکرد وگفت : ایوا بگو چه می بینی ؟

آنوقت تبسم درخشان و باجلال درچهره‌اش نمودارشدو باصدای بریده‌ای گفت: —عشق‌شادی وخرسندی صلح وآرامش . بعدآه سردی برآورد وروحش بآسمانها پروازکرد .

***

ایوا باپیراهنی سفید روی بسترش درازکشیده بود، سرش بیکطرف متمایل بودوگوئی بخواب رفته است :اما چهره‌اش یك سمت‌آسمانی بخودگرفته بودکه میرساند اینخواب دیگرموقتی نیست ، بلکه آسایش ابدی مقدسی است . سان کلیر درآنجا ایستاده ودستهارازروی سینه گذاشته بودوصداهای آهسته‌ای می‌شنیدکه گوئی ازعالم دیگری میرسید بعد شنیدکه ازاومیپرسند : تشییع جنازه چه وقت خواهد بود ودرکجا دفن خواهد شد ؟ اوباتکدرزیادی پاسخداد . دیگربااین اموراهمیت نمیدهد، هرچه میخواهند بکنند .

گل وسبزه بیحدی اطراف رختخواب مرده ریخته شد. بعد توبسی سیاه در حالیکه چیزی زیر روپوشش میاورد وچشمانش ازگریه ورم‌کرده ودآمد . یکی ازکنیزکان خواست‌ازورود اومانع شود ولی سان‌کلیردرحالیکه پابزمین میکوبید گفت : بگذاربیاید توبسی پیش رفت‌وگلهائی راکه باخود‌آورده برد زیرقدمهای مرده افکند وناگهان کناررختخواب خودرا برزمین افکند وبا شدت شروع بگریه کرد . اوویلی بسوی اطاق شتافت وخواست این‌کنیزبچه را ازروی زمین بردارد وخاموش کند، ولی بیهوده تلاش کرد . دخترگریه‌کنان گفت :

— آه خانم عزیزم،ایوا ،من نیزمیخواهم بمیرم، میخواهم بمیرم .

این فریاد انعکاس عمیقی درسان کلیر داشت ،خون را بچهره گرفته‌اش باز گرداند وبرای باراول اشك برگونه‌هایش جاریشد .

باز اوویلی خواست‌کنیزك را از زمین بلندکند ،ولی او بگریه خود ادامه داد وگفت :

— بمن گفت که‌مرادوست میدارد . بعدازاین دیگرکسی ندارم، تاکی بعدازا نیامده بودم دیگربودنم فایده ندارد، بالاخره اوویلی بامهربانی اورا از زمین بلندکرد و ازاطاق بیرون‌آورد ودرهمانحال بی‌اختیاراشکهایش جاریشد ودختر را باطاقش برد و باوگفت :

ـ تو بسی، مأیوس مباش من میتوانم دوستت بدارم، اگرچه بآن فرشته پاك نمیتوانم برسم ولی امیدوارم که اسرار محبت را ازاو فراگرفته باشم ،من ترادوست خواهم داشت وخواهم کوشید که دختر خوبی بشوی . لحن صدای اوویلی حکایت از نیت پاکش میکرد واشکهای او بیش از گفته هایش اثرداشت ،بنابراین از آن تاریخ تسلط بی‌سابقه‌ای بر روح عاصی وسرکش آن دختر یافت، اما سان کلییر بی اختیار ایستاده و باخود میگفت :

ـ ایوا ، چقدر بزرگوار بودی ، زندگی کوتاه تو برای همه نعمتی بود، افسوس بر سالهای دراز عمرمن که بیهوده تلف شد. سکنه خانه یکی پس از دیگری برای آخرین دیدار وارد اطاق مرده شدند ، بعد تابوت کوچك راآوردند و تشییع برپا شد و کالسکه ها ودرشکه برای مشایعت از پی هم رسیدند ، و تشییع کنندگان آنها پیاده شده در انتظار نشستند ، سپس علامت عزا میان همه توزیع شد و آیاتی ازکتاب مقدس تلاوت گردید و سان کلیر بدون اینکه اشکی بریزد برقت‌وآمد پرداخت ، مثل‌این بود که‌چشمه اشك اوخشك شده بود ، سپس ایستاد و مشاهده کرد که آن سرطلائی درکفن پیچیده شد و در تابوت گذاشته شد و سر تابوت بسته شد ، وچون او را میان مشایعین بردند، باآنها تا آخر باغچه ، درآنجاکه همیشه ایوا با تم می نشست و نغمه سرائی‌میکرد وکتاب مقدس راتلاوت میکرد،رفت ، درآنجا قبرکوچکی آماده شده بود.

سان‌کلیرکنار قبر ایستاد ومات ومبهوت بآن خیره شد ، بعد دید تابوت کوچك در آن میگذارند ، و چون قبر باخاك انباشته شد وکار دفن پایان‌یافت . سان‌کلیر نگاهی به‌آن کرده باورنمی‌نمود. این‌طفل عزیز ومحبوبش ایوا بودکه او را دراین قبر ازبرابر چشمش مخفی ساختند . مشیعین پراکنده شده شدند و اطاق خواب ماری سیاه پوش شد ، وخود دربستر افتاد بگریه وزاری پرداخت و هر لحظه از بردگان خود یاری می طلبید ، زیرا وی تصور میکرد تنها او است‌که باید سوگوار باشد وکس دیگری حق گریه وزاری ندارد.

گریه میکرد ومیگفت : سان‌کلیر یك قطره اشك نریخت ، یك‌کلمه تسلی ودلداری بمن نگفت، چه دل بیرحمی دارد؟

اما تم احساس عاطفه وتمایل شدید نسبت بارباش کرد، بنابراین هرکجا میرفت با او بود ، وچون دید که دراطاق ایوابا رنگی پریده وآرامش ظاهری نشسته ودرکتاب مقدس راجع بدختر نگاه میکند ولی کلماترا تخصیص نمیدهد ، این سکوت درتم بیش‌ازآه وناله وگریه وزاری ماری تأثیرکرد .

چند روز بعد این خانواده از محل تابستانی‌خود بخانه‌ای که در(نیواورلئان) داشت بازگشت . بازگشتن‌آنها برای حزن واندوهی بودکه برسان‌کلیرچیره شده بود واو سعی میکرد راهی برای تبدیل افکارش بیابد . تم یکروز مشاهده کرد که اربابش باطاق کار وارد شد و مدت زیادی درآنجا ماند . تم نگران شد و

تصمیم گرفت ببیند اربابش چه میکند ، وچون وارد اطاق شد اورا دید با سینه روی نیمکتی افتاده کتاب مقدس دختر را باز کرده و به آن مات و مبهوت شده‌است .

تم مردد بود چه‌کند ، اما درهمانوفت سان‌کلیرسر برداشت وازچهره آن غلام‌که آثار اندوه ودلسوزی ومهردرآن خوانده میشد تعجب کرد ، و بدون تأمل دست دردست تم نهاد و سررا به‌آن تکیه داد و گفت:

- تم ، آه من سراسر جهان را مانند پوست تخم مرغ خالی و تهی می بینم .

تم گفت .آقا ، من میفهمم‌چه میگوئی، ولی کاشکی آقایم نظری به آسمان، درآنجاکه‌ایوای عزیزما ساکن‌است ، درآنجاکه خداوند دردلها بندگان‌و یژه‌اش تجلی‌میکند ، میافکند ! .

-ای‌وای ، تم من به آنجا نگران هستم ، ولی بدبختانه چیزی نمیبینم ، ای کاشکی میدیدم . تم آه محزونی کشید، وسان‌کلیر گفت:

- گویا اطفال بیگناه و پرهیزکاران و پارسائی مانند تو باین نعمتها میرسند . آه چگونه باید مثل‌شماشد ؟

تم زیرلب گفت :آقا ، این اثرایمان قوی‌است ، ازنتایج اعتقاد بی‌تزلزل برحمت خداوندا‌ست ، وقتی مرا فروختند وازرن وبچه دورکردند، مخلوق عاجزو درهم شکسته‌ای بودم ، ولی بخدا اعتماد کردم‌وخیرخواه همه شدم، لذاخوشبخت شدم ، واکنون درانتظارروزی هستم‌که به‌خدای خود ملحق‌شوم و بسعادت ابدی برسم. تم باصدائی گرفته و اشك ریزان این‌کلماترا اداکرد ، سان‌کلیر با تأثر خاطر گفت:

- تم ،کاشکی منهم ایمانی مثل‌ایمان توداشتم، واقعاً ایمان‌یك نعمت‌خوبی است، چگونه میتوانم بپایه ایمان توبرسم .

-آقا باید قلباً متوجه خداوند خود بشوی ودعاکنی.

- تم من دعا میکنم ولی دردل نورایمان نمی‌یابم.

ولی‌تم، تو حالا دعاکن و نمازبخوان تا من ببینم‌چه میکنی؟ تم با خلوص نیت وسوزدل بدعا ونیازپرداخت وسان‌کلیرحس‌کردکه برفرازامواج این ادعیه و نمازبسوی‌آسمان درحال پرواز است و ایوا باو نزدیك شده‌است. وقتی تم برخاست ،سان‌کلیرباو گفت : فرزند ازتوراضی وسپاسگزارم ولی حالامرا تنها بگذارو بروتا بعد باتوصحبت کنم. تم‌نیز به‌آرامی ازاطاق خارج‌شد .

فصل نوزدهم

ملاقات

سان کلیر پس‌ازمرك دخترش تغییرفاحشی کرد، وباآنکه مردمتدینی نبود، غالباً با اخلاق و نیت پاك کتاب مقدس ایوا را مطالعه میکـرد ، راجع برفتار با غلامـان خود تجدید نظرنمود مثلا چند روز بعد از مراجعت به نیواورلئان برای‌آزادکردن تم شروع باجرای تشریفات‌لازم نمود، فقط تشریفات رسمی باقی بودکه آنوقت تم‌آزاد شود . درآنروز که شروع دراقـدام باین‌کارمیـکرد، به تم گفت :

ـ تم، ترا مردآزادی خواهم‌کرد پس‌چمدان خودرا ببند وآماده بازگشت به (کینتکی) باش . ناگهان چهره تم درخشید ودست بسوی‌آسمان برد و گفت :

ـ بزرك‌است خدای مهربـان .

سان کلیر از طرز رفتارتم در برابراین مژده مکدرشد و با خشونت باو گفت :

ـ تم زندگی توبا ما چندان بد نبودکه برای نجات خود با این‌اشتیاق سر به آسمان کنی.

ـ نه ، نه، آقای ، برای آن نبود ، بلکه برای لذت آزادی بود ، برای این بودکه چنین‌کردم .

ـ تم ،آیا تصدیق نداری‌که وضع زندگی تو بهتر ازموقع آزاد بودن تو میباشد؟آیا اگرآزاد بودی این آسایش‌را داشتی؟

ـ خیرآقا..

ـ گمان نمیرود اگرآزاد بودی و برای‌کسب روزی‌کارمیکردی میتوانستی برای‌خود لباس‌واین خوراك‌راتهیه‌کنی .

ـ آقا ، میدانم وتصدیق دارم، توبی‌اندازه بمن مهربان بودی ، امـا من ترجیح میدهم‌که ازدسترنج خود لباسهای ژنده و غذای مختصری بدست‌آودم ، و آن درنظرمن بهتراز هربخششی‌است که‌ازدیگران بمن میشود .

- تم ، حق با تواست ، بنابراین یکماه طول نخواهدکشیدکه میروی واز من دور میشوی .

- تا وقتی که آقایم گرفتاراین اندوه اضطراب است ، نخواهم رفت وتا وقتی این حال ازمیان برود، اینجاخواهم بود ودراین سوك شرکت خواهم کرد. سان کلیر درحالیکه ازپنجره بخارج مینگریست بااندوه فراوانی گفت:

- تم، چه وقت برطرف خواهد شد.

- آقا، هروقت ایمان توکامل شود.

سان کلیر ازکنار پنجره دورشد وباتبسم خفیفی بسوی تم آمد ودست روی شانه او نهاد وگفت:

- آیا واقعاً قصد داری تاآنروز بامن باشی؟ تم چه آدم ساده وخوش قلبی هستی؟ من نمیگذارم تاآنروز بمانی بسوی زن و فرزندت برو و محبت مرا بآنها ابلاغ کن. تم باعقیده راسخ درحالیکه چشمانش ازاشك پرشده بود، گفت: من عقیده دارم که آنروز نزدیك است وبزودی فراخواهد رسید.

سخن اینجا پایان یافت، پس از آن. روزی توبسی باطاق اوویلی خوانده شد، وقتی کنیزی که سراغش رفته بود ناگهان وارد اطاق توبسی شده اورا دیده چیزی زیر پیراهن روی سینه پنهان کرد، کنیز خوست آنرا ازدختر بگیرد ولی او بنای دادوفریاد راگذاشت تابراثراین جنجال سان کلیر واوویلی بآن سوشتافتند.

اوویلی بدخترك دستور داد هرچه درسینه پنهان کرده است ببرون بیاورد، دختراول خودداری ومقاومت کرد ولی بالاخره اطاعت کرد و بسته کوچکی که در لنگه جورابی بسته بود بیرون آورد.

اوویلی آنرا بازکرد، ودرآن کتاب دعائی دید که ایوا بآن دختر داده بود، و علاوه برآن مقداری ازموی ایوا بود که باواهداکرده بود، ودختر آنرا درقطعه کاغذی پیچید، وباکتاب دعا یکجا گذاشته بود.

کقاب باپارچه سیاهی غلاف شده بود، سان کلیر از این منظره بی اندازه متأثر شد، ودرحالیکه پارچه را از آن سیاه میگرفت، گفت. چرااین پارچه را دور کتاب گذاشته ای؟

- زیرا، زیرا، زیرا، این چیزها از خانمم ایوا بمن داده شده بود، آه امیدوارم آنها از من نگیرید، کنیزك روی زمین نشست وصورتش رادر بالاپوش مخفی کردو باسوزدل شروع بگریه کرد. این آثار که ازایوا باقی مانده بودوقتی با گریه شدید کنیزك توأم شد، آتش بجان ساکلیرزدواندوه اوراتازه کردو باچشمی پرازاشك بکنیزك گفت :

- بس است، گریه مکن، این چیزهای مال تو خواهد بود، بعد آن چیزهارا جمع کرد وبرای آن بچه کنیز انداخت وسپس با اوویلی باطاق خود رفت و باو گفت:

ـ گمان میکنم، میتوانی از این بچه کنیز مخلوق دیگری بسازی، روحی واقعاً اندوه راحس کند میتوند نیکوکارشود، باید درباره اوآزمایشی کنی.
او ویلی گفت: خیلی بهتر شده‌است، ومن‌امیدواری زیادی باو دارم ، ولی اگوست میخواهم ازتو چیزی بپرسم، این‌بچه من‌خواهد بود یاملك تو؟
سان‌کلیر گفت: من‌از اول اورا بتو بخشیده‌ام.
ـ ولی بطورعادی بخشیده‌ای، ومن میخواهم قانونی باشد.
سان‌کلیر سوت زنان گفت: طرفداران الغاء قانون بردگی اگر تغییرعقیده ترا به بینند و بدانند ازطرفداران بردگی شده‌ای چه‌خواهند گفت؟ .
ـ این‌سخنها بیهوده است ، من میخواهم ملك‌من باشد تا حق‌داشته باشم اورا بآستانهای آزادی ببرم ودرآنجا آزادش سازم،وباین‌ترتیب میتوانم‌مطمئن شوم که‌زحمات من‌درباره تربیت او بهدر نخواهد رفت.
ـ دخترعمو، چقدرزشت است توتخم بدی میکاری وتوقع داری حاصل‌نیکی از آن بدروی؟ من‌با این‌نقشه کمك نمیکنم، اوویلی گفت: نمیخواهم شوخی کنی من‌اگر اورا برای همیشه از بندگی نجات بدهم تلاش و زحمت من برای تربیت اوویلی کاشتن مبادی‌دین درقلبش بی‌فایده است و اگرواقعا میخواهی او رابمن ببخشی، بایدیك مدرك قانونی بمن‌بدهی.
سان‌کلیر گفت: بسیارخوب، میداهم.
بعدسان کلیر روی صندلی نشست و شروع بمطالعه روزنامه کرد، ولـی اوویلی باوگفت: میخواهم فوراً این‌کار را بکنی.
ـ چه‌داعی باین همه عجله داری؟
ـ زیرا بهترین انواع خوبی آنست که‌زودتر انجام گیرد، بیااین قلم و دوات وکاغذ وزود شروع کن‌بنوشتن سند واگذاری کن، سان‌کلیر از اصرار اوویلی دلگیر شد و روبه‌اوکرد گفت: این‌چه وضعی است؟ مگربقول من اعتماد نداری، گویا روش یهودیها را آموخته‌ای ؟!
اوویلی گفت: میخواهم موضوع مسجل‌شود، شاید توبمیری، یا فقیر شوی، وآنوقت توبسی‌را ببازار برده‌فروشان ببرند وزحماتم هدر برود.
ـ توبسیار دوراندیش هستی، عیبی‌ندارد آنوقت سان‌کلیر سندواگذاری توبسی را به اوویلی نوشت وآنرا امضاکردوبدختر عموداد، اوویلی گفت: بسیار خوب شد، ولی‌گواهی لازم دارد.
ـ وای ازدست تو، اینهم بمیل توباشد.
بعد سان‌کلیر دری را که بخوابگاه همسرش‌میرفت، بازکردو بو گفت:
ـ ماری . دختر عمویم، میخواهد در این ورقه بعنوان شاهد امضا کنی، بگیر وامضا کن.
ماری درحالیکه سندرا میخواند، گفت:

- یعنی‌چه؟ راستی‌خنده آوراست، من‌دختر عمو را پرهیز کارتر ازمداخله دراین مسائل‌میدانستم.

ولی‌ورقه را امضاء نموده‌سخن خودرا ادامه داد و گفت:

- اما اگر مایل بداشتن آن‌مخلوق‌است‌من‌موافقم.

سپس سان‌کلیر سندرا باو داد و گفت:

- بفرما، این کنیزبچه جان‌و تنش ملك‌توشد.

اوویلی گفت: حالاهم بیش‌ازسابق حقی براو ندارم، تنها خداوند است که برهمه تسلط دارد وصاحب حق‌است، ولـی حالا میتوانم او را در پناه خود قرار دهم.

سان‌کلیر گفت: بهرحال اوفعلا بموجب قانون ملك تومیباشد.

سان‌کلیر برخاست وباطاق خودرفت و باز بمطالعه روزنامه پرداخت.

اوویلی نیز باوپیوست ومشغول قلابدوزی شد، اما ناگهان باو گفت:

- اوگوست، آیا درفکر تهیه وصیت تا برای خودو تعیین تکلیف بردگان خود شده‌ای؟

سان کلیر همانطورکه مطالعه میکرد گفت: نه

- اگر درباره آنها چیزی ننوشته باشی، تمام‌این‌خوبیها که‌درباره‌شان میکنی پس‌از مرك توو بال آنها خواهدشد. این‌فکرقبل ازاین برای‌سان‌کلیر آمده‌بود، ولی درآنساعت ازروی بی‌اعتنائی گفت: اهمیت نـدارد، قصد دارم در آینده وصیتی در حق آنها تدوین کنم.

اوویلی گفت: چه وقت؟ -یکروزی

- اگرقبل ازنوشتن مردی چه کنند؟

سان‌کلیر روزنامه راپرتاب کردو گفت:

- دخترعمو، مگرچه‌شده است؟ آیادرمن عوارض‌تب زردیاو بارا دیده‌ای تادر صدد تسویه کارهای بعدازمرك برآمده‌ای؟

اوویلی گفت: آنطورکه کتاب‌مقدس میگوید، مرك‌شخص را در هنگـام جوانی وخوشی میرباید.

سان‌کلیر برخاست و برای‌اینکه باین گفتگوی نامطلوب‌خاتمه بدهد، متوجه بالکن‌شد، درآنجا بنرده‌تکیه داد و بگلها ودرختان وآبهائی که‌ازفواره‌میجهید بتماشا پرداخت، وآن کلمه‌مألوف نزدهرکسی را که همه ازآن میترسند پیش خود تکرار کرد: (مرك) و باو گفت:

- خیلی عجیب‌است ، با وجود بودن این کلمه رعب‌آورد بر سرزبانها واین عاقبت ، باز ماآنرا فراموش میکنیم، خیلی‌شگفت‌آوراست‌که بازخشنودی وخوشبخت زندگی میکنم ، دلهای ما پراز آرزووامید وخواهشهای بیحد است،

ولی ما دریك لحظه ازمیان میرویم وتاابد نابود میشویم . هوا گرم بود ، سان کلیر درحالیکه متفکربود،قدم زنان تاآخر بالکن رفت ، تم را دید که نشسته و سرگرم‌خواندن‌کتاب مقدس‌است ، وچون درخواندن ضعیف‌بود ، مانند همیشه دست روی حروف وکلمات میگذاشت ومیخواند،اوکلمات‌را بسختی ادا میکرد .

سان‌کلیرکنارتم نشست وگفت : تم میل‌داری برای‌توبخوانم؟

ــ آقا ، بی‌اندازه سپاسگزارم ، شما خیلی بهتروآسانترمیخوانید.

سان‌کلیرکتاب راگرفت و شروع بخواندن‌کرد . خواندکه خداوند روز قیامت ،تمام‌مردم را گرد میآورد ومردم بیکارگرفتارخشم وغضب الهی میشوند و بدوزخ میروند ، زیرا در این جهان گرسنگانرا سیر نکرده و بینوایان و محرومان را پناه نداده و برهنگان را نوشانده و به بیماران و دردمندان دلداری نداده‌اند

سان کلیر ازاین مطالب متأترشد ، دوباره عبارت را تکرارکرد تا معانی آنرا درست درك‌کند، بعدگفت .

ــ تم ، معلوم میشود این اشخاصی‌که مستحق غضب خداوندی شده‌اند، در این جهان مانند من رفتار میکرده‌اند، با خوشی زندگی میکردند وازنعمتهای‌جهان بهره مند بودند و درفکر برادران‌گرسنه ومحروم وبیمار ودردمند خود نبودند .

تم چیز نگفت ، اما سان‌کلیر متفکروار برخاست ، وچنان درافکارخود غوطه ور شدکه پس‌ازمدتی تم‌که وسایل چای راآماده‌کرده بود،اورا بخودآورد.سان‌کلیر با حال تأمل وتفکرچای را خورد ، بعد با ماری و اوویلی باطاق رفت . ماری روی نیمکتی دراز کشید وبخواب رفت واویلی نیزسرگرم قلابدوزی شد ، اما سان‌کلیربسمت پیانورفت وشروع‌بنواختن بعضی‌قطعه‌ها سوزوگدازدارشد.

کمی بعد یکی ازکشوهارا بازکرد ودفترنوتهای موسیقی‌کهنه ای‌از آن درآورد وشروع بورق زدن‌کرد وگفت . این‌کتاب راجع بمادرم بود ، این خط اوست . اوویلی بیا ببین این قطعه‌ای است که (نوای مرك)که موزار ساخته . نقل‌کرده‌است .

اوویلی باو نزدیك شد وسان‌کلیرباوگفت .

ــ مادرم‌همیشه ازاین قطعه خوشش می آمد و آنرا مینواخت .

ــ پس منهم میل دارم آنرا بشنوم . سان کلیر شروع بخواندن‌و نواختن آن قطعه نمود ، این قطعه‌شکنجه وعذاب وشهادت مسیح را درراه سعادت ملت خود وسزای بدی که ازآنها دید بخوبی مجسم میکرد . اوبا صدای‌گیرا ولحن موثری این قطعه راخواند ونواخت ، بحدی‌که‌تم‌نیزمجذوب شد. وببالکن آمده به‌آن‌گوش فراداد.

سان‌کلیرپس‌ازفراغت از نواختن آن‌قطعه بازبفکوفرورفت، بعد برخاست‌و دراطاق بقدم زدن پرداخت‌وگفت:

-چه درس بزرگی مسیح درخصوص ازخودگذشتگی و فداکاری درراه دیگران بما میدهد؟

اوویلی گفت : درسی است که فواید بسیاری برای ما در بردارد.

سان کلیردر حالی متفکردرجای خود ایستاده بود گفت :

- اما من گمان میکنم برای من متضمن عبرتی باشد ،من امروز برای تم فصلی از کتاب مقدس راجع بعاقبت غافل شدگان ازمصائب دیگران میخواندم بروزگار من تربیت شده ثروتمندکه گوشهای خودرا ازشنیدن ناله دیگران و برآوردن احتیاج آنها بسته‌ام: چه خواهد آمد ، درصورتی که وظیفه داشتم برای آسایش آنها یك عنصر و عامل فعالی باشم.

اوویلی گفت : پس تکلیف تو معلوم است ، ازگذشته اظهارپشیمانی کن و زندگی نیکوکاری و خیر خواهی را شروع کن . سان کلیردرحالیکه متبسم شده بود گفت .

- توهمیشه انگشت را در موضع درد میگذاری وراه علاج را میگوئی، دخترعمو، گمان نمیکنم وقتی برای فکر وتامل بمن بدهی ، برفوررشته خیاطی را قطع میکنی ومرامتوجه زمان حاضر میکنی.

اوویلی گفت : نیکوکاری آن است که درنکوکاری عجله کنی .

بازسان کلیر بفکرفرو فت ، بعد بخود آمدو گفت:

- نمیدانم چرا امشب بفکرمادرم افتاده‌ام، حس میکنم بمن خیلی نزدیك میباشد، مرتباً چیزهائی که میگفت بیادم می‌آید ، نمیدانم تصورات گذشته را چه چیز در ذهن من زنده میکند ؟

بازسان کلیرشروع بقدم زدن در اطاق کرد سپس، گفت:

- برای شنیدن اخبار بعد از ظهر بخیابان خواهم رفت. بعد کلاهش را برداشت وخارج شده . تم خواست بااو برود، ولی سان کلیرمانع شد و گفت: یکساعت دیگر بازخواهد گشت.

تم دربالکن نشست وبتماشای رشته‌های باریك آب که ازفواره جستن میکرد پرداخت وازصدای برخورد آنها باسطح آب حوض لذت میبرد، درآنجا بفکرخانه وزن وفرزند افتاد، ملاحظه کرد که بزودی ازبردگی واسیری آزاد خواهد شد، وخواهد توانست بخانه‌ای که ناچاراز آن دورشده است بازگردد، وآنوقت میتواند کارکند وازدسترنج خودپولی تهیه نمایدوزن وفرزند را بخرد وماننند خود آزادسازد وازیوغ بندگی نجات بخشد، بعدافکارش متوجه ایواشد وبقدری در افکارمستغرق شد که بخواب رفت وایوا را درخواب دیدکه مانندایامی که زنده بود، بسمت اومیآید و باچهره درخشان تاجی ازگل یاس باو میدهدودرآنحال که دختر تامل میکند مشاهده مینماید که از زمین بسمت آسمان میرود، درحالیکه هاله‌ای ازنور او را فراگرفته است، ورفته رفته از نظرش مخفی میشود. هماندم براثر داد و فریاد وضربتهای

شدیدی که بدر وارد شد، تم ازخواب جست. وبسوی درشتافت وآنرا بازکرد، ودر برابر خودعده‌ای‌دیدکه تخته‌ای برداشته وجسدی که باپالتوپوشیده شده‌بود روی‌آن انداخته و وارد باغچه‌شدند.

نورماه برچهره جسدی که‌روی تخته‌بود ، تابید و براثرآن تم‌فریاددلخراشی از روی یاس کشید که‌درسراسر خانه‌منعکس شد، اماآن اشخاص تخته رابسوی اطاقی که‌هنوز اوویلی درآن نشسته بود بردند .

بالاخره معلوم‌شد که‌سان‌کلیر برای مطالعه روزهای عصربیکی از بارها رفته و نشسته بود، ناگاه نزاعی میان درنفر مست که آنجا نشسته بودند در گرفت وسان‌کلیر باسایرین برای جداکردن‌آنها برخاست، ودرحالیکه میخواست کارد را دردست یکی‌از آنها درآورد، ضربتی سخت وکاری بسینه‌اش فرودآمد .

فغان در خانه برخاست . وغلامان موی‌کنان و مویه کنان خودرا برزمین افکندند، حمله‌عصبی سختی بماری عارض‌شد فقطاوویلی وتم بودند که براعصاب خودمسلط بودند، فوراً بادستوراوویلی تختی‌تهیه‌شد ومجروح را روی‌آن قرار دادند،سان‌کلیر براثرخونریزی بیهوش‌شده‌بود، لذا اوویلی بابعضی منبهات شروع بمعالجه مقدماتی کرد تاسان‌کلیرچشمان‌خودراگشود ونگاهی باطراف اطاق‌کرد، و بعد چشم‌بعکس مادرش دوخت

طبیب‌احضارشدوزخم‌رامعاینه نمودوازآثارچهره‌اش‌معلوم‌شدکه‌امیدی بمجروح ندارد، باوجوداین بامساعدت‌اوویلی‌و تم‌زخم‌را پانسمان‌کرد سان‌کلیر نتوانست‌چیزی بگوید وهمانطور که درازکشیده بودچشمان خودرا بست، اما ازوضع او معلوم بود که‌افکار اورا میآزارد، لحظه‌ای بعددست خودرا در دست تم که در کنارش بزانو درآمده بود قرار دادوگفت: تم چقدر بیچاره هستی؟

تم گفت: تراچه میشود.

سان‌کلیر درحالیکه بردست‌او فشاد‌می‌آورد، گفت.

ـ خواهم مرد ؛ تم برای من نمازودعاکن .

تم با خضوع وخشوع شروع بنماز کردن برای این روح‌که تن‌صاحبش را ترك میکرد نمود . پس‌ازادای نماز،سان‌کلیردست تم را گرفت وبدون‌آنکه چیزی بگوید دراوخیره شد ، بعد چشم برهم نهاد ،اما دست تم را رها نکرد و البته تعجبی ندارد ،زیرا در آستانه‌ابدیت دستهای سفید و سیاه ازروی عدل و مساوات یکدیگررا میفشارند، آری‌درآنجا فرقی بین سفید وسیاه نیست سان‌کلیر آهسته‌آوازمرك را زمزمه میکرد وچیزی نگذشت که زردی مرك بر چهره‌اش نشست، اماآثارآرامش وجدان وراحت خیال درسیمایش نمایان بود چندلحظه به‌آن‌حال باقی بود وپیش ازآنکه نفس واپسین را برآرد،چشمان خودرا گشود وگفت . « مادر » و بعد روحش به‌آسمانها پروازکرد .

فصل بیستم

رانده شدگان

هیچ مصیبتی سخت تر و ناگوارتر از مصیبت بردگانی که ارباب مهربان خود را ازدست میدهند، درجهان یافت نمیشود!.

کودکی که پدررا از دست میدهد در پناه قانون و خویشان قرار میگیرد و قانون حقوقشرا حفظ میکند، اما برده مالك چیزی نیست وقانون اورا مانند یك قطعه جماد از هر حقی محروم کرده است، فقط میتواند از مهر و تسامح ارباب استفاده کند اما وقتی ارباب ازمیان رفت، برای برده چیزی باقی نمیماند!. بهمین جهت بود وقتی سان کلیر، آن ارباب مهربان جهان را بدرو گفت، غلامان و زرخریدانش باسوز دل بر او مینگریستند خصوصا که دردوره جوانی و بدون مقدمه درگذشت.

ماری علیل نتوانست این صدمه را تحمل کند ودر آنوقت که شوهرش جان میداد، وی در بیهوشی مستمری بود .

تم درآنحال که مشغول نماز بود ، بقدری مستغرق در عالم بود که مجال نداشت فکر کند که باازدست دادن این ارباب برای همیشه محکوم ببردگی شده است. بالاخره سان کلیر بخاك سبرده شد و تشییع کنندگان متفرق شدند و زندگی بازهمان روش عادی خود ادامه یافت، اما همه گفتند « بعدازاین چه خواهدشد!!»

همه میدانستند که آزادی محدود ورفاهیتی که داشتند در سایه ارباب مهربانشان بود و ازاین ببعد جز زجروشکنجه ومحرومیت نخواهند دید.

دوهفته پس ازمرك سان کلیر، یکروز تم کنار بالکن ایستاده ودرفکر فرورفته بود. ادلف نیز باو پیوست .

دراینمدت ماری چند بار باوکیل مدافع خود ملاقات کرده بود و بعداز مذاکره با برادرسان کلیر قرارشد خانه و تمام بردگان فروخته شوند، فقط بردگانی که راجع بخود ماری بود، **ازفروش** معاف بماند، زیرا او تصمیم گرفته بود این کالای آدمی را باخود بمزارع پدرش ببرد .

ادلف روی بتم کردو گفت: تم، آیا میدانی که باید فروخته شویم ؟

ـ ازکجا دانستی ؟

- وقتی خانم با وکیل خود صحبت میکرد ، من عقب پرده مخفی شدم و سخنان آنها را شنیدم .

تم درحالکیه دستهارا صلیب وارروی سینه میگذاشت وازسوز دل آهی میکشید ، گفت : آنچه خواست خداوند است بشود ! :

ادلف از روی دلسوی گفت : دیگر اربابی مانند سان کلیر بدست نخواهیم آورد ولی من فروش را بر ماندن درخدمت این خانم ترجیح میدهم.
تم از اودور شد و بادرد ورنج بدورانهای آزادی و دیدار زن و فرزند که از برابرش دور میشد نگریست، او دیگر ازهمه چیز ناامید بود، اماسعی کرد ازاشك خودجلوگیری کند ، لذاشروع بخواندن دعاکرد وازآنجا بسوی اوویلی که بااو ازوقتی که ایوا مرده بود و باوی به مهر و محبت و احترام رفتار میکرد، رفت و باو گفت: خانم محترم، آقایم سان کلیر بمن وعده آزادی داده بود وشروع باجراء مقدمات آن نیز کرده بود، آیا برای عملی شدن نیت آن مرحوم ، باخانمم ماری مذاکره خواهی نمود؟

اوویلی ازاخلاق ماری کاملا آگاه بود وامیدی باو نداشت، باوجود ایـن گفت: تم با اودرباره تو مذاکره خواهم کرد، ولی اگر این امر متوقف بر مادام سان کلیر باشد، من چندان امیدوار نیستم، باوجود این کوشش خودرا خواهم کرد.

اوویلی برای این موضوع بملاقات ماری رفت، ماری در آن وقت روی نیمکتی افتاد. و ببالش تکیه داده بود وداشت بعضی پارچه‌های سیاهرا ازمیان پارچه‌هائی که یکی ازکنیزان ازبازار آورده بود انتخاب میکرد، بالاخره یکی را پسندید و گفت: ازاین را میخواهم، اگرچندان موافـق میلم نیست، دخترعمو توجه عقیده داری ؟!

اوویلی گفت. این تابع ذوق وسلیقه است، والبته تو بهتر ازمن درانتخاب پارچه سلیقه داری

ماری گفت واقع این است که من هیچیك ازلباسهای خودرا نمی پسندم، اما وقتی هم برای انتخاب ندارم، زیرا خیال دارم هفته آینده این خانه را ترك کنم و بروم.

- باین زودی خواهی رفت؟

- آری برادر سان کلیر نامه نوشته است. وعقیده او وکیل مدافع این است که بردگان واشیاء منقول بمزایده فروخته شوند، وخانه بوکیل سپرده شود

موضوعی هست که میخواهم درباره آن با توصحبت کنم، اوگوست بتم وعده آزادی داده وشروع ببعضی اقدامات قانونی نیز کرده بود . لذا امیدوارم نفوذ خود را دراجراء این امر بکاربری ماری باتندی گفت جنین کاری نخواهم کرد. تم ازهمه این بردگان کاری تراست ، بنابراین عملی کردن این موضوع ممکن نیست بعلاوه او چه منظوری ازآزادی دارد؟ اوفعلا آسوده و راحت است .

- ولی اوطالب آزادی است، اربابش نیز وعده آنرا باو داده بود.

- اوآزادی خود را میخواهد، سایرین نیز میخواهند ؛ زیرا مردم طمع کاری هستند وهمیشه آنچه را که ندارند میخواهند، من همیشه مخالف نظریه آزادی بردگان بوده‌ام، زیرا اگر برده زیر نظر اربابش باشد ،حال بهتری خواهد داشت و محترم ترمیباشد ،اما اگر آزاد شدند، به‌تنبلی و بیکاری و باده گساری خواهند پرداخت و پست وخوار خواهند شد.

-ولی تم مرد پرهیزکاروعاقلی است.

- صدها مانند اودیده‌ام، اینها تاتحت مراقبت هستندخوب وآرامند..

-ولی درنظرداشته باش که هرگاه اورا در معرض فروش قراربدهی ممکن است بدست ارباب ستمگری افتد.

- تومبالغه میکنی، بیشتر ارباب‌ها خوب‌هستند، من‌درایالات جنوبی بسر برده‌ام وارب‌ابی را ندیده ام که با بردگان خود غیرعادلانه رفتارکرده باشد اوویلی بدون آنکه مایوس‌شود گفت: بسیار خوب،ولی شوهرت در اواخر عمر خود مایل بود اورا آزادکند ودربرابر ایوا درآنوقت که بحال‌مرك بود ایـن قول‌را داد وگمان‌نکنم توبیخبرباشی.

ماری بمجرد شنیدن نام دختر شروع بگریه کردوصورترا بادستمال پوشاند وگفت: همه‌ضدمن هستند ، باحساسات من‌توجهی ندارند،گمان نمیکردم گرفتاریها ورنجهای مرابیادم آوری،این رفتار لایق‌تو نیست، یکدختر‌داشتم که‌مرد،شوهری نیز بدلخواه خود داشتم‌که ازدستم رفت، اماتوهیچ احترامی باین مرك‌ومصیبت من نمیگذاری!..

بعد شروع بگریه کرد وبرای استنشاق هوای‌تازه گفت پنجره را بازکنند ودست وپایش رابمالند وبکمك او بشتابند.اوویلی نیزچون دیداطاق مملواز کنیز شد، فرصتی بدست آورد ویابفرارنهاد.

اوویلی چون ازاین راه‌نتیجه‌ای نبرد، به‌یگانه‌راهی که برایش باقیمانده بود متوسل شد وازز‌بان تم نامه‌موثری بمادام شیلبی نوشت ووضع‌اورا شرح‌داد ودرخواست مساعدت فوری نمود.

روزدیگر تم وآدلف وچندبرده دیگر برای‌فروش بیکی از بنگاههای برده فروشی فرستاده شدند.

شایدخواننده‌تصورکند که‌بنگاه برده فروشی مغازه‌تاریك مهیبی‌است،ولی کسانیکه متصدی این‌کارها هستند میدانند چگونه جنایات خود را بصورت مردم - پسند جلوه دهند...

کالای انسانی بازار رواجی داشت، بنا براین ببردگان غذای خوب داده میشد و بظاهرشان توجه‌میکردندتاتندرست وقوی ویاکیزه بفروش برسند.

بنگاه برده فروشی شهر(نیواورلئان) با سایرمغازه هافرقی نداشت، فقط

کالای این یکی غلام و کنیز بود که عده‌ای از آنها در فضای جلو بنگاه می نشستند ودر واقع مانندجنسی بودندکه بعنوان نمونه در ویترین گذاشته میشد ،اما بقیه در داخل بنگاه بودندواگرمشتری واردمیشد،همه‌قسم برده‌درآنجا میدید و بهرنوع که‌مایل بود، یعنی چندنفری یا یکنفری‌ازپیروجوان‌وزن‌ومرد و بچه‌خریداری‌میکرد !..

تم‌وآدلف و رفقای او را بیکی ازاین بنگاهها که (سکیج) نام‌مالك آن بود، آوردند تاروز دیگر درمزایده بفروش برسند.

تم باخود چمدان کوچکی داشت که‌لباسهای خودرا در آن گذاشته بود و برای گذراندن شب باسایر رفقا باطاق وسیعی هدایت شدند که‌عده بسیاری‌زن ومرد سیاه درآن مشغول خنده ورقص و بیعاری بودند وچو(سکیج) واردشد، گفت:

-آه بچه‌ها،مشغول شوید، خوش باشید؛ بردگان‌من همیشه باید‌خوش و برسردماغ باشند، سامبو ،کجائی ترانمی بینم!..

این‌سامبوغلامی‌درشت استخوان‌و نیرومندی بودکه‌ازهمه مسخره تروخندان تر بود واز همه بیشتر بدمستی ومسخرگی میکرد.

تم ازاشخاصی نبود که‌وارد این‌قبیل کارهاشود،لذاچمدان خودرا کناری گذاشت وخود دور ازسایرین نشست وسر را بدیوار تکیه داد.

تجار برده‌فروش سعی‌میکردند که‌برده‌های خودرا برسرحال و نشاط‌آورند وآنها رابجست وخیز آورند و بگذارند عربده‌کنند تاوقتی برای تفکردر طرز زندگی وزن و بچه خودرا نداشته‌باشند ومشتری بتواندبدون‌درد سرآنهارا ازبازارهای شمال بایالات جنوبی ببرد.درآنموقع عادت براین بود که برده فروش بردگان خود را ازایالت وزمینی وکینتکی تهیه میکرد واز آنها مواظبت‌وتوجه میکرد واگرکسی ازآنها ازاو امر برده فروش پربیچی میکرد و درتفریح و بازی بادیگران شرکت نمی‌جست، تاجر بااختیارات‌مطلقی که‌داشت، بهرطور صلاح‌میدانست اورا تنبیه میکرد.

دراین بنگاه که‌تم ورفقایش رابرای فروش آورده بودند ،اطاق بزرك دیگری‌بود که‌انواع واقسام کنیزها درآن جای داشتند ،آنها نیز در آنجا در انتظار برآمدن روزبودند که‌درمزایده بفروش برسند درگوشه‌ای از این اطاق دونفر زن‌دو تیره‌نشسته بودند که باسایرزنها محشور نبودند و سر وضعشان از دیگران تمیز تربود

یکی ازآنها متجاوز ازچهل‌سال وآن‌دیگری دختری پانزده‌ساله بود واز شباهتی که‌بهم داشتند معلوم بودکه مادر ودختر هستند.

دختر سفیدرنك وسیاه‌موی بود ومژگان بلندودستهای ظریف و تمیزی‌داشت وچنان مینمودکه بکارهای سخت‌پرداخته است.

درواقع سوزان وامیلی ملك‌خانمی ازمردم نیواورلئان بودند که‌آنهارا خوب‌پرورش داده‌وخواندن و نوشتن آموخته بود،اماچون اومرد، پسرش براثر

ولخرجی مدیون شدو برای تادیه‌قرض مجبور شداین دوکنیزتمیز و تربیت یافته را بفروشد!.. هردو گریه میکردند وامیلی بمادرش گفت:

- سررا دردامانم بگذاروسعی کن شایدکمی بخوابی.

- امیلی نمیتوانم بخوابم، این آخرین شبی‌است که باهم هستیم.

مادرمایوس مباش،شایدیکنفر مارا بخرد .

- ولی‌من‌میترسم که‌ترا ازدست بدهم

- مادرجان ، تاجر برده‌فروش گفت که‌ما بهم شباهت داریم و فورا فروخته خواهیم شد.

مادرگفت: اگرمقدر شده‌باشد که‌فردا ازیکدیگرجداشویم، بایدهمیشه بیادداشته باشی که چگونه‌دخترخوب‌و پاکدلی بارآمده‌ای‌و مبادی‌دین‌را که‌خانمت بتوآموخته نباید فراموش کنی کتاب‌مقدس‌و کتاب‌دادعیه‌و نمازرا باخود ببرو اگرکارخودرا بخداواگذارکنی او ترا حفظ خواهد نمود.

***

روزشد ورفت‌وآمد در بنگاه شروع‌گردید ومسترسکیچ شروع ببررسی ورسیدگی اوضاع که باید بفروش برسد نمود وآنها را جمع کرد تا بیش از بردن بمحل مزایده به‌آنها رسیدگی کرده باشد . در محل مزابده‌که‌گنبدمرتفعی داشت،انواع و اقسام مردم حضور داشتند و منتظر شروع مزایده بودند . در اطراف این جاهائی برای ایستادن دلالها و خارجیها تهیه شده بود.در همین محل هم تم وهمراهانش‌ایستادند . سوزان ودخترش امیلی‌نیز با وضع‌پراضطرابی درانتظارنوبت فروش خود بودند . جمعیت بسیاری برای تماشا یاخریدن غلام و کنیز درآنجا گردآمده وکالاهای آدمی را بررسی میکردند ونظریات خود را درباره‌آنهااظهارمینمودند.

تم میان آنهمه مشتری چشم‌انداخت‌که شاید درصورت داشتن اختیارآقائی برای خود انتخاب‌کند ، و با آنکه همه قسم آدم درآنجا دید ، مانند سان‌کلیر درمیان‌آنهامشاهده‌نکرد!.

پیش از شروع مناقصه ،تم مرد کوتاه قد قوی بنیه‌ای که آستینها را بالا زده و سینه‌اش لخت بود، ولی لباسهای تمیز در بر داشت دید که خودرا میان جمعیت انداخت ومانندکسی‌که هدفی دارد پیش‌آمد تا برابر کالا های‌آدمی رسید و در آنجا ایستاد وازروی اطلاع و خبرگی شروع ببررسی آن کالا ها نمود. تم ازدیدن این مرد بخود لرزید و ترس براو مستولی شد.واقعاً هیکل درشت وقوی وروبهمرفته شباهت‌زیادی بغول یاگوربلاداشت! این مرد به تم نزدیك شد و دندانها و عضلاتش‌را بررسی کرد وهمه جایش‌را دید وبعدازاو پرسید . درکجا پرورش یافته ای -

تم با ترس‌و بیم‌گفت: آقا درکنتیکی بودم .

ـ چه میکردی ؟
ـ بمزرعه‌اربابم رسیدگی میکردم.
آنمرد بعد بسوی ادلف رفت ولی از اوخوشش نیامدو برابر سوران و امیلی قرارگرفت ودست درشت و سنگین خودرا درازکرد وامیلی را پیش‌کشید ودست بسروگردن وپستان وبازوهایش‌کشید ودندانهای اورا دید وبعد اورا بطرف مادرکه ازاین قسم معاینه درعذاب‌بود، پرتاب کرد . دختر ازاین رفتار بگریه افتاد ولی دلال‌باو نهیب زد وگفت . احمق خاموش باش.. گریه وزاری موقوف . . مزایده شروع‌خراهدشد.
کمی پس‌ازشروع مزایده، ادلف وسایرغلامان سان‌کلیرباشخاص مختلفی فروخته شدند، بعد نوبت تم رسید،اورا پیش آوردند و دلال شروع بشمردن محسناتش نمود و برای خریداری اوجمعی با هم رقابت‌کردند تا بالاخره چوب حراج زده شد و تم نصیب یکی ازخریداران گردید وازمحل فروش فرودآمد وهمان مرد مهیب پیش‌آمد واورا بکناری انداخت ودستور دادآنجا بایستد!.
تم دیگرچیزی نفهمید ولی مزایده ادامه داشت ویکباردیگرچوب حراج مزایده بتخته خورد وسوزان‌فروخته شد وچون ازمحل فروش فرودآمد، دخترش با حال‌اضطراب‌دست بسویش‌درازکرد
مادرازروی استرحام‌بمشتری که مردی متوسطالعمر بود وآثارنیك منشی ازچهره‌اش نمایان بودگفت .
ـ آقا ازشما خواهش میکنم رحم‌کنید دخترم را شما بخرید .
مرد درحالیکه بدختر مینگریست‌وحال مضطرب‌اوراروی جایگاه فروش ملاحظه میکرد ،گفت:
ـ میل دارم اورا بخرم ولی قادرپیرداخت او نیستم.
دخترازاین منظره فوق‌العاده خجل شده بود وچهره‌اش سرخ وبرملاحتش افزوده شد دلال نیز موقعیت را مغتنم شمرد وچون دخترطالب فراوانی‌داشت قیمت بسرعت بالامیرفت، آنمرد که مادر را خریده بود نیز درمزایده شرکت کرد ولی‌طولی نکشید که قیمت دختر بحدی رسید که دیگرآنمرد طاقت افزودن نداشت،رقابت شدید شدوبیشترشرکت‌کنندگان ازمیدان دررفتند وفقط مرد پیری ماند و آن هیولائی که تم را خریده بود ،بالاخره دومی پیش برد ودختر را خرید وآن پیررا نیزازمیدان بدربرد!.
این مرد قوی هیکل موسوم به (لیجرم)بودودر اطراف رودخانه سرخ اراضی پنبه‌کاری وسیعی داشت ،بالاخره دخترا ضمیمه تم و دونفر دیگر که خریداری‌کرده بود نمود . گرچه شخصی که مادررا خریده بودمتأثر بود،اما عملی بودکه هرروزتکرارمیشد و این بنگاهی بودکه‌کارش دورکردن مادرازفرزند و زن ازشوهر بود؛ آه وحسرت‌واشك درآنجا چیزی عادی بود .

فصل بیست و یکم

موسم باران

در زمینه یکی از کشتیهای رودخانه راو، برفراز آبهای (رودسرخ) تم با دست و پای زنجیرشده، بادلی پرازغم و اندوه وحسرت نشسته بود، او بیاد گذشته وخانه وفرزندان وخانواده شیلبی افتاد، پس‌ازآن منظره خانه سان‌کلیر و محاسن آن وسرزیبای ایوا وموهای طلائی‌وچشمان‌معصوم وحرکات دلچسبش‌را بیاد آورد، از نیکیها ومحبتهای مرحوم سان کلیر یادکرد، ولی ملاحظه نمود همه این مناظر بدریای بیکران گذشته سپرده شد، و در برابرش جز آینده تاریك خاموش و ترسناك باقی نمانده است.

سیمون لیجر ازجای مختلف‌شهر نیواورلئان‌درحدودهشت نفربرده‌خریداری کرد و باتحمل وزنجیر همه‌راسواریکی‌ازکشتیها که‌درکنار رودسرخ لنگرانداخته بود نمود، و بمجرد براه افتادن کشتی‌لیجر، برای رسیدگی بغلامانش، آنها راجمع کرد ومقابل تم‌که‌لباسهای تمیزی دربرداشت، ایستاد و نظری‌باو کرد و گفت:

ـ بایست.

تم چون‌برخاست، لیجر باوامرکردلباسهایش‌را درآورد وچون‌غل‌وزنجیر مانع‌کار تم‌بود، خودلیجر باوکمك کردتالباسهارا درآورد، بعدچمدان اورا باز کرد و یکدست لباس مستعمل که‌تم وقت‌کارکردن در استبل میپوشید، ازچمدان در آورد، وباودستور داد کناری برود وآن لباسهای مندرس را بپوشد.

تم رفت ولباسهارا پوشید وبس‌از چندقیقه باز گشت،امالیجر باو گفت:

ـ کفشهای خودرا نیز درآور

تم اطاعت کرد، آنوقت لیجر یکجفت پاپوش ازآن قسمی که بردگـان هنگام کارمیپوشند، باوداد وامرکرد تاآنرا بپوشد.

تم‌موقع رامغتنم شمرد وکتاب مقدس خودرا درجیب نهادوکار خوبی کرد، زیرا لیجر دوباره دستهای اوراکه برای پوشیدن لباس بازکرده بود،زنجیرکرد وبعد باکمال دقت شروع ببررسی لباسهایش نمود وازآنها دستمال ابریشمی در آورد و درجیب خودگذاشت، چنددانه عروسك نیزدرآورد ولی‌آنها را در رود

خانه افکند، این‌عروسکهارا تم برای ایواتهیه کرده‌بودو پس‌ازمرك آن‌دختر ناکام آنها را پیش خود نگاه میداشت.

پس‌ازآن لیجره چند قدم‌بعقب برداشت‌وهمه‌رامخاطب قرارداد و گفت:

- همه‌متوجه باشید، و نگاه‌کنید، درست‌نگاه‌کنید، درمن خیره شوید وچون چشمهای سیاهان متوجه اوشد، مشتهارا گره‌کردو گفت:

- آیا این‌مشت راملاحظه میکنید؟ این‌مشتها مانند بتك برسرسیاهان‌فرود خواهد آمد، من‌تاکنون سیاهی راندیده‌ام که‌یك‌مشت ازمن‌بخورد و ازپای‌نیفتد، من‌عادت نکرده‌ام بر غلامان خود مراقب بگذارم، زیرا خودم مراقب هستم و بکارها رسیدگی مینمایم، پس همه‌باید نمونه‌کار وسرعت باشید، روش‌من‌این‌است کمترین ملایمت و نرمی رانبایدازمن‌متوقع باشید،زیرامن‌معنی رحم رانمیدانم.

زن ومرد ازاین‌بیانات بلرزه افتادند، امالیجر بانها توجهی نکردو بسوی بارکشتی رفت ودرآنجا باشخص ملاقات کرد و گفت:

-من‌کسی نیستم که‌سیاهانرازنده‌بگذارم، روش‌من این‌است که‌شیره آنهارا بکشم وخونشانرا بمکم و باز عده‌دیگری بجای آنها بخرم .

مرد غریب گفت : غالباً این سیاهان تا چند سال با تو زنده خواهند بود ؟

- بسته به نیروی آنهااست ، کسانی‌که قوی‌هستند میتوانند ازهفت تاهشت سال‌تحمل‌کنند ، اماناتوانها بیش‌از دوسال عمر نمیکنند!

کشتی بسیرخود ادامه ، تا بالاخره بشهرکوچکی رسید و درآنجا لیجر با غلامانش پیاده شد وراه خشکی را پیش گرفت.



لیجر با دو زن دیگر سوارکالسکه شدند ، وتم وغلامان‌با غل وزنجیر از دنبال‌کالسکه درجاده پرگردوخاك وناهمواری براه افتاده متوجه مزارع لیجرکه تا آنجا بسیار دوربودگردیدند ، راه بسیار بد و پوشیده ازتپه های خاردار و مرداب ها بود و غلامان ناچار ، پای پیاده سرافکنده و خسته و نالان از دنبال کالسکه باقدمهای‌کند براه ادامه میدادند.

اما سیمون (لیجر) باکمال خرسندی در جای خود قرار گرفته بود ، و گاهگاهی شیشه شرابرا از جیب درمیآورد وازآن مینوشید و دو باره بجیب می گذاشت . ناگهان سرازکالسکه درآور و بغلامان نگریست‌وگفت: بچه‌ها آواز بخوانید ، بخوانید .

یکی ازآنها آوازیراکه میان سیاهان معروف بود،خواند ودیگران بااو شروع بخواندن‌کردند . درآن بین لیجرمتوجه اسیلین شد و گوشهای ظریف دختررا بادستهای خشن‌خود گرفت و گفت:

- آیا تا بحال گوشواره نپوشیده‌ای ؟

امیلی درحالیکه میلرزید وچشمان خودرافرومی بست گفت : نه آقا.
- بسیارخوب ،وقتی بمنزل رسیدیم، اگر ثابت کردی که دخترمعقولی هستی، بتو گوشواره‌خواهم‌داد .

بالاخره کالسکه بخانه بزرگی که دارای باغچه وسیعی بود وسابقاملك یکی‌از اشراف واعیان‌ثروتمند بود رسید ، این خانه حالا دیگر از رونق‌افتاده بود ، زیرا وقتی صاحب اولی آن براثربدی اوضاع مجبور شد آنرا بفروشد. لیجر آنجاراخرید وچون توجهی به‌آن نکرد وآنرا مهمل گذارد ، باغچه را علف وگیاه هرزه فراگرفت وخانه زیبائی خودرالزدست داد . دراطراف خانه بالکن عریض دوطبقه بودکه طبقه زیرین برفرازستونها سنگی ساخته شده بود، بعضی از پنجره ها با تخته پوشیده شده بود وشیشه های دیگر شکسته بود ، رویهمرفته ، خانه منظره نامطلوب وموحشی داشت . بمجرداینکه کالسکه بباغچه که‌.مملوازچوب و بشکه های‌شکسته‌بود رسید ، سه سك وحشی پیش‌آمده‌خواستند تم وهمراهانش حمله ورشوند ، اما نوکرهای لیجرمانع شدند لیجر باخشنودی با این سگها بازی کرد وبعد روی به تم و سایر بردگان نمود وگفت : ملاحظه کنید،اگر درصدد فرار برآیند چه درانتظار شما است ، این سگها عادت بدنبال کردن سیاهان‌کرده‌اند .

لیجر غلام ژنده پوش را نوازش‌کردو بعدبدیگری‌که باحرکات‌مضحت خود میخواست توجه لیجر را بخود جلب کند روی‌کرد وگفت کیمو آیا بدستورهای من عمل‌کردی؟
-آری ،آقا.

این دو نفر مسئول امورخانه بودند وبرسایرغلامان سمت‌ریاست داشتند و لیجر آنهارا مانند خودبیرحم وسنگین‌دل و بی‌عاطفه بار آورده بود.
براثر اقدامات لیجر، این‌دو نفر باهم‌بدبودند غلامان نیز ازآنها بدشان میآمدو همین نفاق بود که بنفع لیجر تمام‌میشدزیراهمه ضدهم بودند و برای ارباب خود جاسوسی میکردند وبدینوسیله لیجر ازحرکات وافعال همه‌اطلاع داشت و بر همه حکومت میکرد،این‌دو نفر وحشی‌وسنگدل، باکمال‌فروتنی‌وخواری ایستاده ومنتظر دستور لیجربودند، تابالاخره لیجر گفت.

- سامبو گوش‌کن، این‌بچه‌هارا بمنازل‌خودشان ببر. این‌دختر را(اشاره بزنی کردکه باامیلی بود) برای‌توآورده‌ام، زیرا بتو وعده داده بودم دختری برایت بیاورم . زن‌بخود لرزید وبابیم‌وهراس عقب‌رفت وگفت.
- آه آقا، من در نیواورلئان شوهر دارم!..
- حال مگرچه شده‌است؟ ای.. مگرابنجا نمیخواهی مردی داشته باشی؟ من‌حاضر نیستم یك‌کلمه بشنوم، برو..
بعد تازیانه راباوحواله‌کرد، سپس روی‌بامیلی کرد وباو گفت:

- دوشیزه‌پیش‌بیا، توبامن خواهی آمد!.

درآنوقت چهره سبزه‌ترس آوری ازپنجره ظاهرشد ودوباره مخفی شد و چون لیجردراطاق راباز کرد، صدای سریع یکزن بالهجه آمرانه‌ای بگوشش‌رسید اما تم که‌با اضطراب با میلی مینگریست، آن‌سروآن صدارا شنید وملاحظه‌کرد که‌لیجر باخشم میگوید: زن خفه‌شو، من‌هرچه میخواهم باهمه شمامیکنم.

تم بیش‌از این‌چیزی‌نشنید،زیراباسامبو بسوی‌منزلگاه سیاهان رفت. این منزلها درواقع ازمنزل‌بودن فقط‌اسمی داشتند وعبارت‌بودنه ازچندکلبه پست‌و خراب که‌دریکی ازمزارع دوربردیف قرار گرفته بودند در حقیقت باید گفت لانه‌ای تنك وتاریك وبی‌اثاثیه بودند بجای‌فرش وهمه چیزمقداری پوشال‌روی زمین خاك‌آلود آنهاریخته شده‌بود. تم‌ازدیدن این کلبه‌ها بی‌اندازه گرفته شد ولی خود داری‌کرد وباکمال فروتنی ازسامبو پرسید :

- کدام‌یك ازاین کلبه‌ها رابمن واگذار میکنی؟

سامبو گفت: نمیدانم، ممکن است وارد این یکی بشوی و در گوشه‌ای قرار گیری تابرای یکنفر دیگرهم جابماند، غلامان دراینجا بحدی زیاد شده‌انـد که واقعاً نمیدانم چه‌باید کرد، آنها راکجا بایدجای داد!.

فصل بیست و دوم

گاسی

تم‌چابك وکوشابود وباآنکه درآنجا همه‌گونه سختی‌و خواری میدید با وجود این‌توکل بخداکرده وباکمال نیرواخلاص کارمیکرد. لیجرنیز که‌پیش خود مراقب او بود،اورا یکمرد قوی وبااستعداد وکارکن درجه اول تشخیص داد با وجود این‌همانطور که‌عادت بدان بابیکان‌است، قلباً ازاو بدش‌میآمد وشایدبرای این بودکه ملاحظه میکردکه تم‌مراقب رفتار زشت‌او بابردگان‌میباشد، درواقع تم نسبت برفقای خودبحدی مهربانی وهمراهی میکرد که‌لیجر را بخشم آورده بود وازاینجهت کینه‌اورا دردل گرفته‌بود. زیرا اوتم‌راخریده‌بود تامراقب آنها کند ودر نبودن ارباب بکارهای آنهارسیدگی نماید ویگانه‌شرط و صفتی که لیجر

برای این‌وظیفه قائل‌بود بیرحمی وسنگدلی بود وچون دیدکه،تم وآن سنگدلی و خشونت راندارد تصمیم گرفت‌آن صفاترا دراوایجاد نماید .دریکی ازروزها، تمام بردگان‌باتم برای پنبه‌چیدن بمزارع‌رفتند، تم باکمال تعجب زنی‌را باسایرین‌دید که‌پیش ازآن اورا ندیده‌بود زنی بودبلند بالا لاغروخوش لباس که‌بیش ازسی سال ازسنش میگذشت ولی آثار زیبائی هنوز در چهره‌اش نمایان بود اما در صورتش چینهائی که‌نشانه خودخواهی وتلخی‌وتحمل‌بود نمایان بود، ازچشم‌سیاه ودرشتش ناامیدی واندوه شدید میبارید، تمام حرکاتش دلیل‌بر بزرگوار و بی اعتنائی بود.

تم این‌زنرا نمی‌شناخت، ولی‌ازاقوال وحرکات واشارات دیگرن پی‌برد که‌اورا می‌شناسند وشماتتش میکنند، امامعلوم بود که‌زن بآنها توجهی نداشت و همان بزرگواری و بی‌اعتنائی نزدیك تم راه میرفت،

تم‌سرگرم کارشد، اماگاهی نگاهی بآن زن میکرد، و میدید با چابکی و اطلاعی که‌در دیگران وجودنداشت، مشغول کاراست.

دراثناء روزتم،باآن‌زن دوتیره که‌باامیلی آمده‌بودکارمیکرد، اورا نیز مانند دیگران برای‌چیدن پنبه‌آورده بودند، اماآنزن درمنتي درجه بدبختی‌وددد بود، تم‌شنیدکه‌او دربین کاربخداوند متوسل میشود وازشدت خستگی میلرزد و میخواهد برزمین افتد، آنوقت‌تم که‌باو نزدیك شده بودفرصت راغنیمت دانست و مقداری از کیسه‌ای که باخود داشت پنبه در کیسه او ریخت: امازن مضطرب شد وگفت:

–آه،اینکار رامکن، زیرا درمعرض بازخواست واقع‌خواهی‌شد. درهمین لحظه سامبو نزدیك آمد، اوبیك‌علت‌خاصی ازاین‌زن‌بدش میآمد، وتازیانه رادر هوا بحرکت آوردوگفت.

- چه‌میکنید؟ مارا بازیچه قرار داده‌اید؟

بعدلگدی بسوی‌آنزن وارد آورد وباتازیانه بصورت تم‌زد،تم باز بدون حرف‌بکار خودپرداخت، اماآنزن نتوانست بیش‌از این‌تحمل کند وبیهوش بر زمین‌افتاد!

سامبو درحالیکه نیش‌هارا ازهم باز میکرد، گفت : او را بحال خواهم آورد، دوائی باوخواهم داد که ازهر داروی منبهی بهترباشد.آنوقت سنجاقی ازآستین درآورد وتاآخر آنرا درگوشت تن‌آنزن فروبرد، زن ناله دردناکی کرد وکمی تکان خورد، وسامبوگفت: ای‌پلید برخیزومشغول کارشو، والابدتر از این باتورفتار خواهم کرد.

زن بدبخت ازروی ناچاری وترس‌بهوش آمدوباجدیت شروع بکارنمود سامبو گفت: من‌اینطور میخواهم، آیامیخواهی امشب بمیری ؟ آنوقت تم زنرا شنیدکه میگفت: خداوند تاکی؟ خدایا تاچند؟ تم دیگر توجهی بشکنجه و عقاب

نداشت، بهمین جهت پیش آمد و تمام پنبه هائی را که در کیسه داشت در کیسه زن ریخت، زن باز باو گفت:

ـ آه مکن، تو نمیدانی چه برسرت خواهند آورد!.

تم گفت: میتوانم تحمل کنم.

اینرا گفت و بسرعت بجای خود بازگشت.

آنزن غریب که شرحی ازاو گفته شد، دراثناء کاربتم نزدیك شد و گفته های اورا شنیده بود ، سر برداشت و بچهره او خیره شد و بعد مقداری از پنبه را که باخود داشت برداشت ودرکیسه تم ریخت وباو گفت:

ـ تواطلاعی ازاین محل نداری والاچنین کاری نمیکردی و اگریکماه در اینجا بمانی دیگر به کسی یاری نخواهی کرد!.

بعد باکمال بی اعتنائی و تحقیر باجدیت بکار خود ادامه داد، اما این کار ازچشم تیز بین سامبو مخفی نمانده ازپائین مزرعه بانسو آمد و تازیانه بحرکت آورد و بالحن مظفرانه ای بآن زن گفت:

ـ چه میکنی ؛ مارا بازیچه گرفته ای؛ دورشو، توفعلا بفرمان من هستی، مواظب خود باش والا تنبیه خواهی شد!.

چشمان زن درخشید ولبانش لرزید و باخشم و تحقیر متوجه آن سیاه شد و گفت:

ـ ای سك ، اگر میتوانی دست درازی کن ، من میتوانم ترا پیش سگها اندازم تا پاره پاره ات کنند ، یاترا بسوزانم تا خاکستر شوی.! مـ[illegible] میتوانم بایك کلمه تر نابود کنم ! .. آثار فروتنی در آنمرد ظاهر شد و د[illegible] حالیکه پس میرفت، گفت :

ـ پس چرا باو نزدیك شدی ،کاسی من قصد آزاد ترا ندام ! .

زن گفت ! از من دورشو . آنمـرد هـم فورا دور شد و باز به آخـ[illegible] مزرعه رفت .

زن دوباره با چابکی شروع بکارکرد و بزودی کیسه اش پرازپنبه شد و باز مقدار زیادی از آنرادرکیسه تم ریخت ، بالاخره پس از غروب آفتاب بردگان کیسه ها را بپشت انداخته ودریك صف درصورتیکه خسته وما نده بود[illegible] بساختمانی که مخصوص وزن کردن پنبه بود رهسپارشدند ، لیجر درآنجا باسامب[illegible] و کیمبو مشغول صحبت بود ، سامبو باو گفت : تم موجب زحمت ما خواهد شد ، زیر[illegible] ازپنبه خود بکیسه لوسی میریزد ، واگر ارباب اورا مجازات نکند ، سیاهان[illegible] بد عادت خواهد کرد .

لیجر گفت : ای سك سیاه پست ، مادام که باین زن مهربان است باید افتخار تازیانه زدن اورا قبول کند .

بعد در حالیکه دشنام و ناسزا میگفت، بطرف انبار رفت.

بردگان باکیسه های خود وارد شدند و برابر قپان قرارگرفتند ؛ ولیج[illegible]

شروع بنوشتن وزن هر کیسه شد و آنرا درلیستی که نام بردگان نوشته شده بود برابر نام هر کدام مینوشت.

کیسه تم تحویل گرفته شد، ولی او نگران کیسه زن بیچاره بود، زن با حال زاری باکیسه پیش، رفت و بااینکه کیسه پر بود، لیجر با خشم ساختگی گفت: ای زن مکاره این چه وضعی است؟! باز هم وزن کیسه کم است. کنار بایست، این بار سزای خودرا خواهی دید!.

زن ناله دلخـراشی کرد و از بیحالی روی یکی از تخته ها مایوس و بیحال افتاد.

بعد نوبت کاسی رسیده پیش رفت و کیسه خودرا تحویل داد، در همانحال لیجر با تمسخر در چشمـان کاسی نگاه استفسار آمیزی کـرد. زن مدتی باو نگریست، و بزبان فرانسه چیزی گفت که کسی نفهمید، ولی چهره لیجر فوراً بهم رفت و دستها را برای زدن او بالا برد، ولی کاسی با تحقیر و بی‌اعتنائی باو نگریست و بدون ترس عقب کشید. بالاخره لیجر بتم گفت: نزدیك شو، من سابقاً بتو گفته‌ام که برای کارهای عادی ترا نخریده‌ام، و قصد دارم ترا ترقی دهم و سورچی کنم، واز امشب میتوانی بوظیفه جدید خود بپردازی، حالا را این زن (اشاره بلوسی) ببرو تازیانه بزن.

تم گفت. آقا خواهش میکنم مرا از این کار معذور بدارید زیرا تاکنون بچنین عملی عادت نکرده‌ام و نمیتوانم انجام بدهم.

لیجر درآنوقت تازیانه چند زبانه‌ای را برداشت و با آن ضربت سختی بصورت تم زد و گفت: تو بیش از آنکه بدست من کشته شوی، چیزهای بسیاری فرا خواهی گرفت!. بعد با کمال قساوت شروع بزدن او کرد. وقتی خسته شد برای رفع خستگی توقفی کرد و گفت:

ـ بازهم جسارت میکنی و میگوئی که نمیتوانی؟! تم در حالیکه با دست خون های صورتش را پاك میکرد، گفت:

ـ آری آقا، من با تمام نیروئی که دارم حاضرم شب وروز کار کنم، و تا نفس دارم زحمت بکشم، ولی این کار را که از من میخواهی خوش ندارم، و ابداً آنرا انجام نخواهم داد! تمام بردگان از شنیدم این سخن مات و مبهوت مانده و بر تم نگران شدند، ولیجر با آنکه متعجب بود فریاد کنان گفت:

ـ ای حیـوان سیاه ملعون، چه میگوئی!.. خوش نداری عمل بدستوریکه داده‌ام بکنی؟

شما حیوانات چه وقت درصواب و ناصواب فکر میکردید؟ من حالا تکلیف تورا معین خواهم کرد، خودرا چه تصور میکنی؟ آیا خودرا ارباب میدانی که چنین سخنی بارباب خود میگوئی؟ پس معلوم میشود که تو صلاح نمیدانی باین زن تازیانه زده شود؟؟

تم گفت : عقیده من اینست که این بیچاره ضعیف و ناتوان است و تازیانه زدن باو عملی است وحشیانه که من طاقت آنرا ندارم ، و هرگاه قصد کشتن مرا داشته باشی زودتر بکش ، ولی اگر بخواهی دست بروی یکی از این حضار بزنی، غیر ممکن است ، من پیش از آنکه دست بچنین کاری بزنم خواهم مرد .

اگرچه تم از روی عقیده این اظهار را کرد ولی لیجر را بی اندازه عصبی کرد ؛ ولی خودداری کرد و با استهزا گفت

ـ بی اندازه قابل توجه است ، دراینجا سك متدینی هست که میان ما گناهکاران نازل شده ، قدمی تربیت شده‌ای است که برای وعظ و ارشاد ما آمده است ، ای سك پلید که تظاهر بدیانت و پرهیزکاری میکنی ، گوش کن ، آیا درکتاب مقدس نخوانده‌ای که بر بردکان اطاعت از ارباب ها واجب است؟ مگر من ارباب تونیستم ؟ آیا ۱۲۰۰ دولاربرای خریداری این پوست نحس و نجس تو نپرداخته‌ام ؟ مگر توحالا ملك من نیستی وجان وتن تو بمن ندارد ، جواب بده. بعد لگد محکمی باوزد !

در آنحال تم حالت روحانی عجیبی بخودگرفته بود ودرمیان آنهم رنج وعذاب و اشك وخون فریاد زد :

ـ نه . نه، نه جان من ملك تو نیست ، توآنرا نخریده‌ای ، جان من بدست آن کسی است که آنرا آفریده و نگاهدارش میباشد ، تو نمیتوانی بمن زیانی برسانی ! .

لیجر با استهزاء گفت : راستی ، بسیارخوب ، خواهیم دید ، سامبو ، کیمبو این سك باید بقدری تازیانه بخوردکه یکماه قادربرحرکت نباشد !.

فورا دو سیاه قوی روی تم افتادند . همه با ترس عجیبی متوجه آن منظره هولناك شدند ، ولی آن دو نفر تم را بدون آنکه مقاومتی کنند ببرون کشیدند !.

فصل بیست و سوم

دراطاق مهجور



تم باتن مجروح درتاریکی موحش شب درحلاج خانه مهجوری میان بقایای فاسد شده روی زمین افتاده بود ، هوا مرطوب وخفقان آود بود ، پشه‌ها که بر جراحاتش می نشستند بیشتر آزارش میدادند ، حلقش ازتشنگی خشك شده بود ، باوجرد این ناله نمیکردوفقط بسوی خداوند متوجه شده میگفت :

ـ خداوند مرا مشمول رحمتت گردان ، بمن پیروزی عطا کن ، مرا برهمه پیروزگردان. ناگهان صدای پائی آمد ونور چراغی بصورت تم تابید، بی اختیار گفت : کیست ، آه ، ترا بخدا جرعه آبی بمن بدهید . کاسی بود که می آمد ، وقتی صدای تم راشنید ، چراغ را زمین گذاشت وسرتم را بلندکرد وازشیشه ای که باخود داشت آب بدهان اوریخت وگفت :

ـ بنوش ، هرقدر میخواهی بنوش ، من احساسات ترا تقدیرمیکنم ، این اول بارنیست که برای آب دادن بامثال توشب ببرون میآیم .

تم آبرا باحرص نوشید وچون سیراب شد گفت :

ـ خانم ازشما متشکرهسنم .

کاسی باتلخی گفت :

ـ مرا خانم خطاب مکن ، من مانند تو برده هستم ، بلکه پست تر از تو میباشم .

بعد بسوی دررفت وکیسه ای پرازپوشال آوردو بزمین انداخت و پارچه تری روی آن انداخت و بتم گفت :

ـ حالا بیا ای بینوا ، روی این بستربخواب .

تم سراپایش زخم بود وچون روی آن بسترخوابید ، قدری غلت زد تا زخمهایش روی آن پارچه نمدار نرم شد وکمی احساس آسایش درخودکرد ، بعد کاسی مقداری پنبه زیرسرش گذاشت وگفت :

ـ من بیش ازاین نمتوانم کاری برایت بکنم .

تم از اوتشکر کرد ، اما آنزن روی زمین نشست وزانوهارادربغل گرفت ودرحالیکه آناررنج برچهره اش نمایان بود بنقطه نامعلومی خیره‌شد. کلاهش ازسرش افتاده بود وموهای برق دارش پریشان شده وروی صورت اندوهگینش افتاده بود . بالاخره گفت : ای بیچاره ، فایده ندارد ، این کوشش تو بی فایده است ، تومرد شجاع و بی باك هستی وحق باتو بود ، ولی بیهوده مقاومت‌میکنی، تو بایك اهریمن دوزخی روبروشده ای ، او ازتو نیرومندتراست ، پس بهتراست که سربخوابانی واطاعت کنی . زن لحظه‌ای ساکت شد وبازشروع کردو گفت :

ـ آنچه راکه من ازاین‌محل میدانم ، تونمیدانی،مدت پنجسال من‌دراینجا بوده وجان وتنم را زیرپای این مرد افکنده بودم ، من اورا چون اهریمن‌دشمن میدارم ، تودراینجا میان مزرعه دورافتاده ای هستی که اطرافش را مردابها فرا گرفته وده میل ازسایر مزارع دوراست ، دراینجا اگرترا زنده بسوزانند، یکنفر سفیدپوست یافت نمیشرد درحق توشهادت بدهد ؛ اینها بدون آنکه از مسئولیت بترسند میتوانند پوست ترا بکنند یاپاره اب کنند و برای سگها اندازند یا ترا بدرخت آویزند وآنقدر تازیانه بزنند تابمیری ! این مرد رحم ومروت نداردو هیچ قانونی مانع اعمالش نیست ، اویك درنده مهیبی است ، من مجبور بودم پنجسال بااوبسربرم ، اما اکنون اورفته ودختری ۱۵ ساله برای خودآورده‌است.

بعدآنزن خنده مخوفی سرداد که انعکاس آن‌درآن محل مهجور،مهیب تر بگوش رسید . تم دستهای خودرا درآن جای پروحشت وتاریك درازکردوتضرع کنان گفت : آه خداوندا ، مارا بخود واگذارمکن . بما رحم آر و مارا یاری فرما ، نجات مابدست تواست !. بازآنزن بسخن‌آمدو گفت :

ـ این سگهای پلید چه لیاقت دارندکه تو ازآنها دفاع میکنی و خود را گرفتار مینمائی ؟ اینها بجای قدردانی دست ترا گاز خواهندگرفت و نیکی ترا با بدی معابله مینمایند ، نیکی کردن باآنها فایده ندارد .

تم گفت : چقدربیچاره هستند ، اینها چرا سنگدل شده اند ، اگر من تسلیم شوم ، مانند آنها خواهم شد ، نه من نمی‌توانم بیرحم وسنگدل و بی‌عاطفه باشم .

آنزن گفت . ولی خداوند براین بیرحمی از تو بازخواست نخواهد کرد ، مادراعمالی که باجبارانجام میدهیم بازخواست نمیشویم ؛ بلکه کسانیکه ماراوادار کرده اند باید بازخواست شوند .

تم گفت : ولی بهرحال دلهای ماعادت بربیرحمی خواهدکرد ، همین‌بیرحمی است که ازآن میترسم وهروقت باین مرحله رسید دیگرامید باصلاح ما باقی نمیماند. مدتی آنزن در صورت تم خیره سد وبعد ناگهان گفت :

ـ آه ، توراست میگوئی !.

مدتی هردو خاموش ماندند ؛ بعد تم باوگفت : خانم ، من دیدم که کت مرا درآن گوشه افکندند، وکتاب مقدس درجیب کت است ، پس‌امیدوارم‌اگربتود

آنرا بمن برسانی .

کاسی رفت وکتاب مقدس را آورد و بتم داد . تم آنرا بازکرد و بقسمت بدارآویخته شدن مسیح وشهادت او اشاره کرد و گفت :

ـ خانم ، خواهشمندم که بخوانی ، شنیدن این عبارات برای من از آب گواراتر است .

کاسی کتاب مقدس را بدست گرفت و بازکرد و شروع بخواندن نمود و بگریه افتاد .

تم نیز با او گریه میکرد ، زیرا داستان شهادت بی اندازه موثر بود بالاخره تم گفت : کاشکی میتوانستیم تا این اندازه گذشت داشته باشیم ، تا با دشمنان خود نیکی کنیم ، خداوندا باما یاری کن .

بعد تم روی بکاسی کردو گفت : خانم ، من ترا برتر از خود میدانم ، ولی مطلبی هست که ممکنست ازتم بینوا قبول کنی ، تصورمکن که خداوند بندگان مخلص خودرا فراموش کند .

کاسی گفت : ولی هیچوقت خداوند مارادرعسر وحرج نمیاندازد تامجبور بارتکاب گناه شویم .

تم پاسخداد : من عقیده دارم که میتوانیم تحمل کنیم و مقاومت نمائیم .

کاسی گفت . خواهیم دیدکه چه میتوان کرد ، فردا دوباره برای تازیانه زدن بتو باز خواهند آمد ، من آنها را میشناسم و از کارهایشان اطلاع دارم ، من حالا نمیتوانم بگویم باتوچه خواهندکرد ، ولی میدانم بالاخره ترا مجبور بتسلیم خواهند نمود .

تم گفت : خداوندا ، بدرگاه تو زاری میکنم که مرا ازشکست وتسلیم مصون بداری .

کاسی گفت . پیش از اینهم من خیلی از این لابه ها ودعا را شنیده‌ام ، اما آنها بالاخره تسلیم شدند ، امیلی نیز دارد مقاومت میکند ، تو هم مقاومت میکنی، ولی هردو تسلیم خواهید شد .

تم گفت : عیبی ندارد ، دراینصورت خواهم مرد ، اما من مطمئن هستم که خداوند مرا نگاهداری خواهدکرد. ازاین آزمایش پاك و بی آلایش نجات خواهم یافت .

زن پاسخی نداد ، بلکه بزمین خیره شد ، بعد باخود گفت :

ـ شاید راهی که تو هم باید بروی همین باشد ، زیرا کسانی که تسلیم شدند، اثری از آنها نماند، [illegible] ، ما بطوری خوار و دست [illegible] زندگی کرده ایم که از خود ببزار شده ایم ومشتاق مرك هستیم ، ولی نمیتوانیم بزندگی خود خاتمه دهیم ، این دختر هیچ امیدی ندارد ، منهم آنوقت که تسلیم شدم مثل او خرد سال بودم ، بمن نگاهی کن ، مرا ببین ، من در ناز و نعمت پرورش یافته‌ام،

مادرم سیاه بود ولی پدرم سفید پوست است ، سالهای کودکی را در باغچه های سبز وخرم در بازی با برادران و خواهران خود گذراندم ، و چـون بسن ۱۷ سالگی رسیدم، مرا وارد دیر کردند ، ودر آنجا موسیقی وقلابدوزی وزبان فرانسه و هنرهای دیگری فراگرفتم . وچون پدرم درگذشت ، معلوم شدکه دارائی او برای پرداختن قرضهایش کافی نیست ، بنابر این نام مرا نیز درصورت اشیائیکه باید فروش برود نوشتند !..

همانطورکه گفتم مادرم کنیز بود ، پدرم درنظر داشت مرا آزاد کنـد ، ولی پیش ازآزادکردنم مرد ، مرا جوان شریف و باوجدانی خرید و گفت در آنوقت که بدیرمیرفتم، مرا دیده ودوست داشته است ، بنابراین دوست و یاور من خواهد بود ؛ مرا درخانه ای عالی جای داده وهمه وسایل آسایش برای من فراهم آورد ، من نیز درمحبت اوجانفشانی کرده وتا پایه پرستش دوستش داشتم. فقط یکچیز از او میخواستم ، وآن این بود مادام که مرا تااین حددوست میدارد، با من زناشوئی کند و آزادم نماید ، ولی او محال بودن این امر را برمن ثابت کرد ، مدت هفت سال باهم بودیم و سعادتمند ترین روزها را با هم گذراندیم . در اینمدت از او دارای پسری شدم که عیناً مانند پدر بود . و دختری نیز دارا شدم که بیاندازه بمن شباهت داشت ، پسر اسمش هانری بود و دختررا (السی) نامیدیم ، بقدری سعادتمند بودیم که تصور میکـردم از ما دونفر سعادت مند تری نیست

یکروز سر عم او که جوانی بود از مردم (نیواورلئان) بدیدن ما آمد، من دیدار اورا بفال بدگرفتم . در واقع هم او هانری شوهرم را با خود بجای خوش گذرانی ومجالس قمار میبرد رتاصبح باهم بودند . و چون اخلاقش تغییر کرده بود ، نمیتوانستم نصیحتش کنم ، بالاخره پسر عمو اورا بازن دیگری آشنا ساخت که دلشراربود واورا ازمن گرفت ، در آنوقت بودکه این پسرعم بدبخت بهانری پیشنهادکرد که مرا با دو بچه ام باو بفروشد تا بتواند قروض قمار را بپردازد . بالاخره مارا فروخت ، ویکروز آمد وگفت کاری دارد وباید بیکی از مزارع برود ودو یاسه هفته آنجا خواهد بود ، اما خیلی با نرمی و مهربانی صحبت میکرد ، وبمن قول داد که برمیگردد . ولی من فریب چرب زبانی ورا نخوردم ودانستم بازنخواهد گشت .

او رفت وپسر عمش آمد تا درکالای خود تصرف کند . وبمن گفت که مرا خریده است و سند را بمن نشان داد . من تاتوانستم اورا لعنت کردم وگفتم مرگرا براین زندگی ترجیح میدهم .

اومرا تهدید کرد که اگر رام نشوم اطفال مرا خواهد فروخت . و گفت ازنگاه اول تصمیم گرفته بودکه مالك من شود . و هانریرا بقمار کشانیده تا بازد و مقروض شود ومجبور بفروش من گردد . علاوه براین . هانری را بدام یکی از

از ژنها انداخت ، بالاخره صریحاً گفت از من دست بردار نخواهم بود ! .
من محکوم او بودم و اطفالم در اختیارش بودند واگرسرپیچی میکردم، آنها را میفروخت ، لذا ناچار بتسلیم‌شدم . زندگی سراسر محنتی با او کردم ،و بااینکه نسبت باطفالم بسیار بد رفتار بود،من نمیتوانستم از او اطاعت نکنم ، همانی‌از او بدش میآمد وهمیشه باهم نزاع داشتند ، بالاخره با تحمل آنهمه مصائب دو طفل مرا فروخت ، روزی با او بگرش رفته بودم اما وقتی بخانه آمده بودم اطفال خودرا ندیدم ،من هرچه جستجوکردم اثری ازآنها نیافتم ، ولی‌اواعتراف کرد آنهارا فرخته است .

من چاره ای جز اطاعت وصبر نداشتم ، ولی او وعده میداد برای خاطر من اطفال را پس خواهد آورد ، دو هفته‌گذشت وخبری نشد ، یکروز که از برابر زندان عمومی میگذشتم،جمعیت وداد قالی شنیدم و بعد صدای‌کودکی بگوشم رسید ، بعد فرزندم هانری را دیدم که خودرا ازدست سه نفر مردکه اورا گرفته بودند رهاکرد وبسوی من شتافت . هرسه مرد دنبال من دویدند ویکی ازآنها گفت : دیگر فرار نخواهدکرد، وقتی بزندان افتاد ادب و تجربه ای خواهد آموخت .

خواستم استرحام کنم ، ولی بمن خندیدند وطفل را ازدستم گرفتند و اورا بسوی زندان بردند وکسی بگریه وزاری واسترحام او گوش نداد . در میان حضار مردی بودکه دلش برمن سوخت ، من باو پیشنهاد کردم هرچه دارم بگیر وطفل مرا نجات بدهد ، اما اوگفت که اطلاع حاصل کرده است‌که این طفل از روزیکه فروخته شده سرکشی وبیشرمی نموده است تا اربابش مجبور شده برای تأدیب اورا بزندان اندازد .

من بسوی منزل شتافتم و بتلر ارباب خود را در منزل دیدم وحکایت را برایش‌گفتم واز اوخواهش‌کردم برای نجات دادن‌کودك مداخله‌کند ، ولی‌او خنده ای‌کرد وگفت : سزای بی ادبی وسرکشی خودرا دید .

دنیا برابر چشمم سیاه شده بود ، دیگر مشاعر خودرا ازدست داده‌بودم چیزی جز این بیاد نمی آورم‌که کاردی ازروی میز غذا خوری برداشتم و باو حمله بردم ودیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بهوش آمدم ، خودرا دراطاق آراسته ومرتبی غیر ازاطاق‌خود یافتم ، يك پیرزن سیاهی نیز آنجا بود که ازمن پرستاری میکرد ، بعد طبیب برای معاینه من آمد ، بعد فهمیدم که بتلر از من دست‌کشیده ومرا در اینجا گذاشته است که بفروش برسم و بهمین جهت ازمن توجه میشود . پس ازبهبود بقدری محزون وگرفته بودم که کسی برای خریدنم پیش نیامد ، جز جوان با شرافتی که استوارت نام‌داشت ازراه دلسوزی حاضرشد اقدامی برای‌خریداری من بکند ، چند بار بدیدن من آمد وعلت اندوه مراپرسید تابالاخره باوگفتم،

آنوقت مرا خرید و وعده داد که اطفالم را نیز بخرد .
برای‌خریدن فرزندم ، هانری نزد مشتری رفت ولی مطلع شد که اورا فروخته اند و بمزارع واقع اطراف رود مروارید برده اند . من ازآنوقت‌دیگر پسرم را ندیدم ، سپس استوارت توانست بجای دخترم پی ببرد ودانست نزد پیر زنی است که برابر مبلغ زیادی که استوارت باو میدهد ، دست از دختر بردارد .
استوارت نسبت بمن بسیار مهربان بود ، مرا بمزرعه خود برد وآنجا با او زندگی میکردم . پس از یك سال از او داری پسری شدم،ازآن بیم داشتم که سرنوشت این کودك مانند سرنوشت خواهر و برادرش باشد ، بهمین‌جهت خواستم‌اورا‌ازاین‌زندگی آسوده کرده باشم،دوهفته‌ازعمرش گذشته بودکه‌اورا بغل گرفتم و بوسیدم. بعدمحلول تریاك بازخوراندم‌ودرحالیکه نفهای آخررا‌میکشیداورا بسینه‌چسباندم گــریه زیادی کردم ، ولی ازکرده خود پشیمـان نشدم ، زیرا کودك را ازیك زندگی تیره‌وتارومهیبی رهانیدم ، چند روز بعد بیماری ویا درنیواولئان شیوع یافت و استوارت شکارآن شد : عده بیشمـاری جز من که مرك را با آغوش باز استقبال میکردم ، مردند . من برای تحمل این مصائب زنده ماندم پس‌از آن مرا فروختند و دست بدست گشتم تا جوانی وآب ورنك خود را از دست دادم ، وگرفتار تب شدم تاالاخره این لیجر بدجنس مرا خریداری کرد ، واینجا آورد ، وهمین هستم‌که می بینی.
زن از سخن باز ایستاد ، او داستان خودرا فراموش کرده و بآن‌گوش میداد ، گاسی قدم میزد ، بعــد ایستاد و گفت : وقتی بچه بودم تصور میکردم هستم، وروبخدا میرفتم‌ونماز ودعا میکردم، اما حالا‌یك شخص گمراه وسرگردانی هستم ، شب‌وروزاهریمنـان مرا دنبال میکنند و شکنجه میدهند ، وبالاخره‌روزی مرا وادار بارتکاب خیانت بزرگی میکنند .
مشتهارا‌گره‌کرد و درچشمانش برق‌دیوانگی‌درخشید وبازمیگفت :
ــ در شبی ازشبها اورا بجائی که باید برود، میفرستم اگرچه‌مرا زنده بسوزانند ..! بعد خنــده مهیبی کرد و از شدت درد بر زمین غلطید و بنوبه ای عصبی دچار شد ، اما پس‌ازچندی‌که بجان آمد ، با کندی برخاست و بتم‌نزدیك شد و گفت:
ــ دوست بینوا ، آیا ممکن است بتوکمکی بکنم؟آیا باز آب میخواهی بتو بدهم ؟
تم شیشه آب را ازدستش‌گرفت و بمهربانی باونگریست و گفت.
ــ خداوند بتو پاداش این احسان را بدهد
زن با شفقت بسیاری گفت . دوست بینوایم؛ بس‌است . دیگر خاموش باش وسعی‌کن‌که بخوابی.
بعدآبرا نزدیك‌او‌گذاشت وازاطاق خارج شد.

فصل بیست و چهارم

یادی از گذشته مهیب

لیجر در اطاق خود نشسته بود و سیگار میکشید و برای خود جامی شراب میریخت که بنوشد . اما ازروی خشم باخود گفت :

ـ لعنت بر سامبو بادکه میان بردگان تازه ام اختلاف افکند ، این تم تا یکهفته دیگر قادر بکار نیست ، درصورتیکه مادر اول فصل پنبه چیدن هستیم.

صدائی از پشت سر باو پاسخ داد : آری ، سامبو عیناً بتو میماند .

ـ دروغ میگوئی ، من از حرف خود بر نمیگردم مگر آنکه اخلافت را خوب کنی ، یاهمانطور در کلبه ها باشی و بابردگان کار کنی .

آنزن که طرف صحبت بود گفت : من ماندن درآن کلبه ها را هزاربار برلگدکوب شدن زیر پای توترجیح میدهم .

لیجر نگاهی باوکرد و نیشهای خودرا نمایاند وگفت :

ـ ولی باهمه تلاشی که میکنی ، ترا لگد مال میکنم ، اماعزیز عاقل بشو و بیا روی زانویم بنشین ! . بعد بادست مچ دست اورا گرفت ، آنزن درحال خشم وغضب گفت : سیمون لیجر احتیاط کن ، سیمون تو ازمن میترسی ، و البته حق داری ، اما برحذر باش ، زیرا شیطان در من حلول کرده است .

این کلمات را آهسته درگوش اوگفت ، وبراثر آن لیجر اورا ازخود دورکرد و با اضطراب نگاهی باوکرد وگفت

ـ برو بیرون ، واقعا تو همان شیطان هستی ، ولی کاسی چرا باهم آشتی نکنیم تا مانند سابق باشیم ؟

این کلمات را باتلخ کامی تکرارکرد و یادگارهای دردناکی بر او چیره گردید ، بطوریکه قدرت سخن گفتن را از او گرفت .

کاسی باشخصیت قوی خود برلیجر مسلط شده بود ، ولی در این اواخر براو یاغی شد ، وگاهی بحدی متغیر میشد که صورت جنون بخود میگرفت و لیجر جاهل نادان که ازخرافات میترسید،ازاو بیمناك شده بود ، بهمین جهت امیلی

را برای خود آورد ، ولی آوردن ابن دختر آنزن را بیشتر برانگیخت و برآن دختر نرسید وتصمیم گرفت بااو متحد شود ویاریش کند ، برسرهمین دختر میان لیجر وکاسی نزاع درگرفت ولیجر سوگند خوردکه هرگاه معقول و آرام نشود اورا بابردگان مجبوز بکار درمزرعه نماید ، و همانطورکه دیدیم کاسی یکروز در مزارع بسر برد .

اما لیجر سراسرآنروزپریشان بود ، زیراکاسی تسلطی قوی براوداشت که رهائی ازآن متشکل مینمود ، وچون هنگام غروب کیسه پر ازینبه خودرا به اوداد ، لیجر خواست از ودلجوئی کند شاید رام شود واز سرسختیوخودخواهی دست بردارد ، اماکاسی باواعتنائی نکرد .

دراین لحظه دراطاق باز شد وسامبو واردگردید و باربابش نزدیك شده ورقه‌ای باوداد، لیجرگفت ای سك ، این چیست ؟

ـ آقا، جادواست ــ چه جادوئی؟

ــ جادوئی است که سیاهان از جادوگران میگیرند،خاصیتش این است که دیگــر درد تازیانه را احساس نمیکنند ، تم با رشته ای آنرا بگردن بسته بود .

لیجر معتقد بخرافات بود ، لذا ورقه‌راگرفت وبااضطراب آنرا باز کرد واز میان‌آن یکدسته موی طلائی‌افتادکه مانند جسم زنده دورانگستان لیجرپیچید، لیجرفریادی‌ازترس‌کشیدودرحالیکه مورا از خود دور می‌کرد پا بزمین‌کوبید و فریاد برآورد : لعنت بر شیطان ، این موراازکجا آمده ؟ از من دورش‌کن . بسوزانش ! بسوزانش!.

بعد با حال جنون مانندی مورا در بخاری انداخت

سامبو با حال تعجب ایستاده بود ، کاسی با تحیر بلیجر نگربسته دست ها را برابر سامبو حــرکت میداد ومیگفت . دیگر از این چیز های اهریمنی برایم نیاوری !..

سامبو بفوریت پا بفرارگذاشت و خرسند بودکه از دست اربابش بدین آسانی نجات یافته‌است ، اما لیجر وقتی دو باره بجای خود برگشت،سرافکنده بود وچنین مینمود که ازاظهارترسی که برابر سامبو وکاسی‌کرده خجل‌است و برای آنکه خود را سرگرم‌کند، ساکت و آرام شروع بنوشیدن جام شراب خود نمود ،آنوقت‌کاسی ،آهسته از اطاق خارج شد وچنانکه دیدیم از آنجا بسراغ تم رفت .

و اگر خواننده ازاین تعجب‌کندکه چگونه این مرد سنگین دل ظالم از یکدسته‌موتا این اندازه‌بیمناك و ترس بر او غالب می گردد ؛ برای روشن شدن مطلب سرگذشت زندگی این مرد وگذشته اورا شرح میدهیم نعمت این

ترس براو واضح گردد .

لیجر از یك پدر ستمگر و مادری نیکو بوجود آمده بود ، و مادرش امیدوار بود که پدرش مانند او بار آید ، اما او صفات پدر و خویهای ناپسند اورا بارث برده بود و برای ملوان شدن از خانه مادربسوی دریا فرار کرد ، وجزیکبار نزد مادر بازنگشت . مادر نیکومنش اوکوشش فراوانی کرد که فرزند را از این سرکشی باز دارد و براه راست آورد وگمان کردکه اورا نرم کرده بخواهش و التماس اوگوش داده است ، اما جنبه شرارت که در سرشت او بود باز بر اوچیره شد و بیش‌ازگذشته بمیگساری وماجراجوئی پرداخت . در یکی از روزها که بادوستان خود نشسته ومشغول باده‌گساری بود، نامه‌ای بدستش رسید و بمجرد باز کردن نامه دسته موئی ازآن بیرون افتاد و دور انگشتانش پیچید ، این نامه باو اطلاع میداد که مادرش در گذشته و هنگام مردن او را بخشیده و دعاکرده‌است . وعلت ترس لیجر از دسته موئی که سامبو سیاه آورد همین بود! .

و هرگاه لیجر متوجه میشدیقین‌میکردکه دست توانائی موی را میفرسناده است تاترس و پشیمانی براومستولی سازد ، وحدی برای برای ظلم و ستم‌کردن او به ناتوانان بیچاره قایل‌گردد . لیجر برای رفع خستگی باتاق‌خودرفت.

فصل بیست و پنجم

امیلی وکاسی

کاسی واود اطاق‌امیلی شد او را دیدکه با ترس ورنگی پرنده درگوشه اطاق خزیده‌است ، و بمجرد آنکه دخترکاسی‌را دید و بسویش شتافت وخودرا ببازویش آویخت وگفت :

ـ کاسی تو هستی ؟ من از دیدارت بی اندازه خوشوقت هستم ، میترسید که او باشد میآید، ونمیدانی‌صدائی‌که از پائین میآمد چقدر زشت و نا پسند بود، سراسرشب‌این صداها بگوش‌میرسیدلیجرمست‌کرده و بادوغلام‌خودمیرقصید و بدمستی عربده جوئی میکرد ، آیا ممکن نیست از اینجا خارج شویم ؟ نمیدانم

یکجا باید رفت ، ولی برای ما یکسان‌است، چه بسوی مردابها یامارهابرویم؛ من ترجیح میدهم که در مرداب ها زندگی کنیم و برك درخت بخورم . من‌ازمارها نمیترسم و نزدیك آنها بودن رابر ماندن با لیجر ترجیح میدهم .

کاسی گفت : خیلی ها پیش از تو باین فکر افتادند ، ولی نمیتوانی در آن مرداب ها بمانی ، زیرا سگها ترا دنبال خواهند کرد ، با دو ماره باینجا برمیگردانند ، آنوقت بلائی بروزگارت وارد خواهندآورد !.

دختر نفس زنان باو نگریست و گفت : بعدچه میشودوچه میکند؟

کاسی گفت : بپرس چه نخواهد کرد ؟ او پیشه خودرا در مکتب دزدان دریائی درجزایرهند وغربی فراگرفته است ،واگرآنچه را دیده‌ام‌که هفته ها در گوشم باقی بود ، درنزدیکی کلبه درختی هست که مانند ذغال سیاه شده واگر بآن نگاه میکردی دراطرافش خاکستر وبقایای سیاه رنگی میدیدی واگر بپرسی درآنجا چه شده‌است کسی‌جرأت ندارد بتو پاسخی بدهد!.

ـ آه ، میخواهی چه بگوئی ؟

ـ بتونخواهم گفت ، زیرا ازفکرکردن دراین مسائل بدم میآید ، وکسی جزخدا نمیداند که اگر تم بیچاره بلجبازی خود ادامه بدهد فردا چه بسرش خواهدآمد !.

امیلی درحالیکه خون ازچهره‌اش فرارکرد بودگفت

ـ چقدر کار های زشتی است ، کاسی ، بوضع من رسیدگی کن ، چه باید بکنم ؟

ـ آنطورکه‌من پیش ازتوکردم بکن ، هرچه‌درقوه‌داری بکنی . آنچه بآن ناچاری بکن ، وهرچه میکنی با اجبارولعنت همراه‌کن .

امیلی گفت . اوخواست ازشرابی‌که بمن داد بنوشم ، ولی من ازشراب بی‌اندازه بیزارهستم .

کاسی گفت : بهتراست‌که بنوشی ، منهم پیش ازتوازآن بیزاربودم، ولی حالا نمیتوانم بی شراب زنده باشم ؛انسان‌ناچاربایدخودرا بچیزی‌مشغول کند، واگر شراب‌مینوشیدی، این چیز هائی که تصورآنها را میکنی باین زشتی در نظرت جلوه گر نمیشدند!.

امیلی گفت : مادرم مرا ازخوردن شراب منع کرده‌است

کاسی با تلخی گفت ، مادرت منع کرده‌است؟ پند ونصیحت مادرها چه‌فایده دارد ؟ دخترها در بازار بفروش میرسند ، وتن وجانشان ملك خریدارمیشود ، شراب بنوش ، تا میتوانی‌بنوش، زیرا مصائب را برتوآسان خواهد ساخت.

ـ آه‌کاسی بمن مهربان باش.

- بتومهربان باشم ، مگر نیستم ؟ آیامن دختری مثل تو ندارم ! خدامیداند اوحالا درکجا است وکنیزچه‌کسی است ، شاید درهمان راهی افتاده باشدکه پیش از اومادرش رفته است ، فرزندانش نیزهمان راهرا خواهندرفت ، این لعنت که برنژاد مافرودآمده، نهایت ندارد .

امیلی که دستهای خودرا فشار میدادگفت : کاشکی زائیده نمی‌شدم .

کاسی گفت : این یك آرزوی قدیمی است ، منهم پیش از تواین آرزو را کرده ام ، بلکه اگرمیتوانستم تردیدی درخودکشی نمیکردم .

بعد بانگاههای آرام وپراز ناامیدی بتاریکی خیره شد ، ولی امیلی ازاو دورشد وچهره رامیان دودست مخفی ساخت .

درآنوقت‌که این گفتگوها میان امیلی وکاسی جریان داشت ،لیجر براثر مستی شراب دراطاق زیر افتاده وامشب بخواب سنگینی فرورفته و خواب هـای موحشی میدید ، درخواب شبح نقابداری دربرابر خود دیدکه بادست سردشده‌ای اورا لمس‌کرد ، لیجرچنین پنداشت‌که آن شبح رامی‌شناسد ، اما ازاو بی‌اندازه ترسید ، بعددسته موئی راکه سابقا دیده بود مشاهده‌کردکه دور گردنش پیچیده میشود واوراخفه میکند وکم‌کم راه نفس را بر او می گیرد ، بعد دستهائی قوی دیدکه اورا بسوی دره هولناکی میکشند ، بعد دیدکه شبح نقاب را برمیدارد و چهره مادرش اززیر نقاب نمایان میشود و بمجرد اینکه مادر ازاو دورشد، بـا فریادهای هولناك وخنده های سخت درهمان درمی‌افتد ، بالاخره هنگام برآمدن آفتاب باحواس پریشان ازخواب بیدارشد ، و بوسیله شیشه شراب رفت وجامی ازآن برای خود ریخت ودر حالی‌که مشغول این‌کار بود،کاسی وارد شد و لیجر باو گفت :

-شب‌بسیارهولناکی گذراندم .

کاسی با خشم باوگفت : هر شب چنین خواهد بود .

-ای‌زن‌زشت کار، میخواهی چه بگوئی ؟

کاسی بدون ترس گفت : بزودی خواهی داست که چه میگویم لیجر من میل دارم نصیحتی بتو بکنم .

- بروگم شو)باشیطان محشور شو .

کاسی درحالیکه بعضی اثاثیه اطاق را مرتب‌میکرد با کمال جرأت گفت :

-من بتو نصیحت میکنم که تم را بحال خود واگذاری .

-بتو چه‌مربوط‌است ؟

- تو به ۱۲۰۰ دولار اوراخریده‌ای ، وفعلا دراول موسم پنبه‌چینی‌هستی واحتیاج بکارگر داری و بارفباء خودشرط بسته‌ای ده حاصل پنبه اب بیش‌ازهمه باسد پس اگر بخواهی باغلامان خوداین معامله رابکنی وقوای عامله خود را ضعیف نمائی باید منتظرشکست حتمی باشی .

سیمون نیزمانند سایرارباب مزارع یك منظورداشت وآن عبارت ازوارد کردن بزرگسرین مفداری ازحاصل بیازاربود ، دراین موسم گروبسته بودکه بیش ازهمه پنبه وارد بازارکند ، بهمین جهت بود که کاسی دست روی موضع حساس گذاشته بود ، لذا لیجرباوگفت :

ـ بسیار خوب ، بهمین اندازه که مجازاتش کرده ام اکتفا خواهم کرد ولی باید روش خودرا اصلاح کند وازمن طلب عفو نماید .

کاسی گفت : او نخواهد کرد .

لیجر با استهزاء وتحقیر گفت : خانم ، آیا ممکنست علت را بدانم ؟

ـ زیرا بعقیده او کار خلافی نکرده است ، وممکن نیست اعتراف کند که خطا کرده است .

ـ من بعقیده او اهمیت نمیدهم ، سیاه باید آنچه من می خواهم بگوید و الا ...

ـو الاآگر اورا در اول موسم ازکار اندازی ، شرط بندی را در بازار باخته ای .

ـولی مطیع خواهد شد ، مگر من باخلاق سیاهان آشنا نیستم ،او بالاخره مانند سك دم خواهد جنباند .

ـ لیجر ، او نخواهد کرد ، تواورا نشناخته ای ، ممکنست بتدریج اورا بکشی ولی یك کلمه برخلاف میل او بافشار از او نخواهی شنید .

لیجر در حالیکه از اطاق بیرون میرفت ، گفت :

ـ خواهیم دید ، او درکجا است .

کاسی گفت : در حلاج خانه ، در آن اطاق متروك .

لیجر به آن اطاق رفت و در حالیکه تم را با لگد میزد، با تحقیر باو گفت :

ـ پسر ، حالت چطور است ؟ مگر بتو نگعتم درس مفیدی بعو خواهم داد ؟ این درس را چطور دیدی ؟

تم پاسخی نداد ، آنوقت لیجر لگد دیگری باو زد وگفت : حیوان بر خیز ، تم براثر زخمهائیکه داشت حالش بد بود ، باوجود اینخود داری کرد و برخاست وباکمال شجاعت برابر اربابش ایستاد .

لیجر درحالیکه‌سراپایش را مینگریست، گفت :

ـ گمان کنم هنوز کاملا سزای خود را ندیده باش ؟ تم برابر من بزانو دربیا وازکرده دیروز خود معذرت بخواه .

تم تکان نخورد ولیجر درحالیکه باتازیانه بصورت او مینواخت، گفت :

ـ سك ، بزانو بیفت .

تم گفت . آقا غیرممکن است ، آنچه گردم بنظر من درست بود ،

وهرگاه مقتضی شد باز تکرار خواهم کرد ، هرچه‌میخواهد بشود، مرتکب‌عمل ظالمانه ای نخواهم شد .

ـ صبح ، ولی آقای تم توهنوز نمیدانی چه برسرت خواهد آمد ، تـو تصورمیکنی مجازات شدیدی‌دیده ای ، ولی اشتباه میکنی ، آنچه تاکنون برسرت آمده قابل توجه نیست ، آیا بنظرتو چطوراست که بدرختی بسته شوی و آتش ملایمی دورتو برافروخته شود ؟

تم پاسخداد : آقا ، من میدانم‌که قادر بانجام هرکارزشت وهولناك‌هستی، ولی ... (تم سینه را پیش داد ودستها را روی هم‌گذاشت وادامه داد) ولی‌جان ازبدنم خارج‌کردی، دیگرنمیتوانی‌کاری بکنی ، زیرا پس ازفانی شدن‌من باابدیت خواهم پیوست !.

کلمه ابدیت تاثیرخوبی درتم داشت ، ولی مانند نیش عقرب درلیجر اثر کرد وزبانش دابست ، اماتم باصدای صاف وآشکارگفت :

ـ آقا ، تومرا خریده ای وبرمن لازم است‌که غلام درستکار و باوفای توباشم ، من تمام وقت خودرا اختصاص بخدمت بتو خواهم داد و در هیچ امری کوتاهی نخواهم‌کرد ، اما جان خودرا دراختیارکسی نخواهم‌گذاشت، جان‌وروان من دراختیار خدا است ، آقای لیجر، من ازمرك نمی‌ترسم ، بلکه‌مشتاق‌آن‌هستم، البته تواختیارداری‌که مرا تازیانه بزنی یاازگرسنگی بکشی و یازنده بسوزانی، دراینصورت زودترمرا بجائی‌که میخواهم ، فرستاده‌ای .

لیجر ازشنیدن این‌کلمات خشمناك شده سیلی محکمی بتم زد که او را برزمین افکند .

درآنوقت‌لیجرحس‌کردکه دستی بشانه اش میخورد ، وقتی سربرگردانید کاسی راپهلوی خود دید ، کاسی بزبان فرانسه باوگفت . مگر دیوانه شده ای ؟ رهایش‌کن ، بگذار بااو مساعدت‌کنم ناقوتی بگیرد و دوباره مشغول کار شود .

لیجربکاسی گفت : هرچه میل‌داری بکن .

بعد روی بتم‌کرد وگفت : من حالابواسطه سختی موقع وفرارسیدن موسم تراشکنجه نمی‌کنم ، زیرا میخواهم‌کارگر بیشتری داشته باشم ، ولی حساب خودرا وقت دیگری باتو تسویه خواهم نمود . بعد بعقب برگشت ورفت .

تم‌گفت: دوست بینوا ،حالت چطوراست ؟

خداوند این دفعه فرشته ای فرستاد واهریمن را راند .

فصل بیست و ششم

آزادی

خوبست تم را بآنحال بگذاریم و بسوی ژرژ همسرش الیزا که آنها را درحال فراردریك خانه روستائی درراه کانادا گذاشتیم.

توجه که دراین خانه از تم توماس لوکر شد کینه فراریها را ازدلش دور کرد، لذا روی بمادام دور کاس که از او پرستاری میکرد نمود و گفت.

-آیا هنوز آنجوان و همسرش اینجاهستند؟

- آری.

تم گفت: خوبست هرچه زودتر ازدریاچه عبورکنند.

عمه دورکاس با آرامش گفت: ازدریاچه خواهند گذشت.

تم دوباره گفت: گوش کن، ماجاسوسانی دربندر (ساندسکی) برای مراقبت کشتی هائی که ازدریاچه میگذرند گماشته ایم، من دیگراهمیت بگفتن معلومات خود نمیدهم، زیرا برای انتقام گرفتن ازمارکس دوست دارند موفق بفرارشوند، من ازآن سك ملعون متنفرهستم.

دورکاس گفت: چندبار ترا نصیحت کردم که این کلمات رابرزبان مران.

- مرا ملامت مکن، وای خواهش میکنم بدختربگوئی تغییر شکل بدهد، زیرا نشانیهای او را در (ساندسکی) میدانند.

***

فراریها بنا بسفارش تم قرار براین گذاشتند از هم جدا شوند. لذا اول جیم و مادرش رفتند، و دوشب بعد ژرژوهمسرش با فرزندشان شبانه به ساندسکی رفتند ودرآنجا درخانواده شریفی وارد شدند تامقدمات گذشتن ازدریاچه را برای روز بعد فراهم کنند.

صبح روز بعد الیزا برای تغییرشکل برابر آینه ایستاد وگیسوان خودرا برید تا بصورت جوانی درآید، وچون ازاین کار فارغ شد، وی روبشوهرش که نزدیك او نشسته بود کردو گفت:

-ژرژ، چرا غمگین هستی ؟ ما بیش از ۲٤ ساعت ازکانادا دور نیستیم ، ژرژ درحالیکه اورا بخود نزدیك میکرد گفت : آه ، الیزا ، درست میگوئی، آینده من بدست و قضاوقدر مانده است ، من میترسم که درلحظه آخرهمه چیز را ازدست بدهم ، آه اگر چنین اتفاقی افتد یکدقیقه زنده نخواهم ماند.

ژرژ از تغییر شکل الیزا که بصورت جوانی درآمده بود مطمئن شد ، ودر همان وقت در بازشد و خانمی وارد گردید : اودست هاری راکه بصورت دختر بچه‌ای در آمده بود ، در دست داشت . این خانم موسوم به مادام اسمیت بود و از برادران مسیحی کانادا بود ، قصد داشت برای رفتن بکانادا از دریاچه بگذرد ، وحاضر بود که در برابر مردم خودرا عمه هاری که اکنون بصورت دختر بود بشناساند . بهمین‌جهت‌در این‌دو روز آخر بچه را پیش خود نگاهداشته بود تا باو انس گیرد .

کالسکه ای کناردرایستاد و فراریها با میزبان خود وداع کرده سوارآن شدند و براه افتادند ، وچون بساحل و لنگرگاه رسیدند (دوجوان) با قدمهای استوار و قامت برافراشته سوی چوبی که بعنوان پل بکشتی کوچك وصل شده بود شتافتند .

الیزا با مادام اسمیت کمك میکرد ، وژرژ اثاثیه را بکشتی میبرد . درآن موقع که ژرژ ازباجه بلیت میخرید ، دو نفررا درآنجا دیدکه باهم گفتگومیکردند، یکی ازآنها گفت

- من مراقب تمام مسافرینی که سوار کشتی شدند بودم ، بنابراین بااطمینان میگویم باین کشتی نرسیده اند . گوینده منشی کشتی ، اما طرف صحبت مارکس بودکه برای تعقیب فراریها شخصا باینجاآمده بود .

مارکس گفت بسیارمشکل است که آنزن را ازسایرزنهای سفید پوست تشخیص داد ، مردهم کمی سبزه رنك است،روی دستهایش خال کوبیده است . از شنیدن این سخن دست ژرژکه داشت بلیتها و بقیه پول رابرمیداشت لرزید ولی خودداری کرد وبزودی بسوی الیزا شتافت ودرآنوقت که کشتی میخواست حرکت کند مارکس رادیدکه ازآن خارج میشود ، همینکه کشتی از لنگرگاه دورشد ژرژ نفس راحتی کشید، گوئی بارگرانی ازدوشش برداشته شده بود .

ژرژ هرلحظه منتظر بود اتفاقی افتد وتمام زحمات اورا نقش برآب کند ولی کشتی بدون حادثه‌ای آب های دریاچه رامیشکافت و پیش‌میرفت. ساعتها گذشت و بالاخره ازآن طرف، سواحل کانادا نمایان شد و نسیم آزادی را بمشام فراریهای ازبندگی رسانید .

درآنوقت که کشتی بشهر (امهرستبرج) نزدیك میشد ، ژرژ و همسرش دست بدست هم داده بسرزمین آزادبخش کانادا می‌نگریستند ، سپس زنگ‌زده‌شد و کشتی توقف کرد .

ژرر با حواس پریشان اثاثیه خودرا جمع کرد و باهمراهان بساحل آمدند و بعد مادام اسمبت آنهارا بخانه‌ای که ازطرف مبلغین مسیحی برای بینوایان و درماندگان تهیه شده بود برد آن شب را آن زن وشوهر بخواب رفتند، در آنوقت مالك هیچ چیز جز خود نبودند، نه زمینی نه خانه‌ای نه وسیله‌ای برای زندگی داشتند، مانندمرغان هوا بودند، فقط باین دلخوش بودندکه به نعمت آزادی رسیده‌اند .راستی آزادی‌چه خوش نعمتی‌است!.

فصل بیست و هفتم

موفقیت

گاهی شخص حس میکنند مرك بهتر وگواراتر از زندگی است، درآن وقت که تم باآن مرد ستمگر روبروشد و تهدیدهای اورا شنید، پیش خودحس کرد که هنگام مرگش فرارسیده است، دلش شاد شد وعزم و اراده‌اش درتحمل شکنجه و عذاب وهر رنجی که باومیرسد بیشتر گردید. لیجر که صبر وشکیبائی و خونسردی تم را دید متعجب شد و بسامبو گفت:

- این شیطان را چه میشود، او چندی پیش اندوهگین و درهم شکسته بود و اکنون چنین شاد وخرم است.

سیاه گفت: شاید خیال فرار دارد؛ ای‌کاش چنین کاری بکند، واقعاچقدر زیبا است‌که به ببنم که از میان باتلاقها وکنار درختها میگذرد وسگها دارند اورا از هم‌میدرند؛ وقتی موللی راکه داشت فرارمیکرد دستگیر کردیم، چقدر خندیدم، و اگر بدادش نمیرسیدیم سگها اورا ازهم دیده بودند.

لیجر گفت. گمان‌میکنم‌موللی براثراثر صدمه‌ای که‌دید بزودی خواهد مرد، سامبو، بهرحال، تو باید با کمال دقت مراقب تم باشی.

در آنوقت‌که لیجر برای رفتن بشهر مجاور مزرعه سواراسب میشد، این گفتگو را با غلام خود کرد، وچون شب‌ازشهر بازگشت، میل‌کردسری‌بکلبه‌های غلامان بزند که ببیند کارها موافق مرام ودلخواه جریان دارد یا نه. تم باآنکه زخمهایش بهبود نیافته بود، بکلبه خود برگشته ودوباره کار پرمشقت‌خودرا در مزارع باسایرغلامان‌ازسر گرفته بود. درا ینموقع که‌لیجر سواره بطرف کلبه هامیرفت آواز موثری درآن دل‌شب بگوشش رسید، بجای خود ایستاد وگوش داد، و صدای تم را شناخت‌که مشغول‌خواندن‌یك سرود دینی راجع بتحمل‌عذاب دربرابر رسیدن‌رحمت‌آسمانی بود. لیجر باکمال‌خشم با خودگفت: واقعا عقیده‌اش‌اینست؟ حقدرازاین‌سرودهای ملعون بدم میآید. بعد بطرف تم شتافت و تازیانه رابالا بردو گفت:

- ای سیاه بدجنس ، چطورجسارت میکنی وبسرودخواندن میپردازی در صورتیکه حالا بایدخوابیده باشی، دهانت را ببند ، مثل سك درازبکش . تم با باکمال‌خرسندی گفت :آقا ، اطاعت میکنم.

تم بطرف کلبه‌خودرفت و لیجر سراسب را برگرداند .

تم‌دلش‌براین بینوایان‌که‌دراطراف خود میدید میسوخت ، وچون ملاحظه میکرد که دوران درد واندوه اوسپری شده‌است ، میل وآرزوکرد همان ایمان که مایه تسکین‌خاطرش شده‌است،دردلهای این گروه نیز نفوذکند تا لذت سعادت را دریابند .

بایدگفت که کار زیاد بتم‌فرصتی برای مساعدت بآن بینوایان نمیدادولی بازوقت رفتن برای کاریا برگشتن و دربین‌کار بازفرصتی برای‌همراهی‌ومساعدت باآن‌گروه بدبخت میبافت ودستی بسویشان درازمیکرد .

دراول امراین بدبختها برفتاراو پی نمیبردند ، ولی چون هر روزوهر هفته وهرماه این رفتارتکرارشد، دردلهای خموده‌آنها تا حدی‌احساس وآرزو زنده شدوبالاخره براثرگذشت روزگاراین مرد نیکوکارخاموش‌وشکیبا که بدون انتظارپاداش همیشه بارگران دیگرانرابدوش میکشید ودرشبهای روپوش‌خودرا بزنی بیمار یا سرما زده واگزار میکرد ودرهنگام‌کارکیسه دیگرانراازپنبه ای که چیده بود پرمیساخت‌واز بازخواست‌ارباب خود نمیهراسید ، و باتمام‌سختی‌ورنج و شکنجه‌ای که‌ازارباب‌باو میرسیدلب بدشنام و ناسزا و سخن بیهوده نمیگشود ، درمیان اطرافیان خود دارای نفوذ وعظمتی شد ، وهمینکه موسم پنبه پایان‌یافت وفرصتی یافتندکه روزهای یکشنبه استراحت کنند ، شروع بجمع شدن اطراف تم‌کردند تا مطالب‌اورا درباره خدا ودین بشنوند ،همه آماده بودندکه با او نماز گذارند واز موعظه‌اواستفاده‌کنند ولی‌چندین بار اتفاق افتاد که لیجرسررسید وآنهارامتفرق ساخت‌وشکنجه نمود، اما با وجوداین تعالیم تم‌اثرخودرا میکردوهمه را بسوی‌راه راست‌میبرد، مخصوصا اخبار عالم‌آخرت ونعمتهای جاوید آسمانی فروغ امیدی دردلهای شکسته‌آن بیچارگان بینوا می‌تابید همه از تعالیم تم تغییر حال‌داده بودند ، حتی‌کاسی سرکش درخود احساس آسایش‌کرده بود ونیروی ایمان تم گرائیده بود . دریکی‌ازشبهاکه رفقایش درکلبه بخواب رفته بودند،ازشکاف‌تخته هاکه بجای‌شیشه پنجره را میپوشانید،چهره‌کاسی‌را دیدکه باواشاره میکردازکلبه خارج شود . تم خارج شد ، درآنوقت ساعت بین یك ودو بعدازنیمه شب بود ونورسیمین ماه همه‌جا را فراگرفته بود تم درچشمان درشت‌کاسی برق عجیبی مشاهده کردکه باآن یأس وناکامی که دراو دیده بود منافات داشت ،کاسی درحالیکه تم را با نیروی آتشین ازمچ دست گرفت وکشید و باو گفت

- تم مقدس ، اینجا بیا خبرهائی برای تودارم .

تم باتشویش گفت :کاسی،چه خبرهائی داری؟
ــ آیا نمیخواهی آزادی خودرا بدست آوری؟
ـ هروقت خدا بخواهد بدست خواهم آورد .
کاسی گفت :ولی ممکن است امشب آزادی خودرا بدست آوری
آثار تردید برتم ظاهرشد ، اماکاسی دراو دقیق شد و گفت .
ـ بیا ، با من بیا، اودرخواب گرانی فرورفته ، داروی مخدری درشرابش ریخته‌ام که مدتها درخواب خواهد بود ، با من بیا،درب پشت ساختمان بسته نیست، آنجا تیشه ای هست که بدست خود آنجـا گذاشته ام ، در اطاقش باز است و من ترا راهنـائی خواهم کرد ، اما بازوی من ضعیف است و نمیتوانم کار را انجام بدهم. تم ایستاد وکاسی را نگاه داشت و باعزمی قوی گفت .اگرخزائن این جهان بمن داده شود چنین کاری نخواهم کرد .
کاسی گفت : ولی به‌حال این بینوایان فکر کن ، ممکن است همه راآزاد کنیم و با هم بجزیره ای‌که میان مرداب ها است برویم و در آنجا باستقلال زندگی کنیم ، من شنیــده ام که ممکن است چنین کاری کـرد ، از این زندگی چه بهتر ؟
تم با عزم راسخ گفت : نه نه . هیچوقت .خوبی‌از بدی‌نمیروید . بهتراست که‌دست من بریده شود وچنین‌کاری نکنم . کاسی درحالتی که‌ازاودور میشد؛ گفت: پس خودم خواهم‌کرد . تم خودرا سرراهش‌افکند و گفت
ـ کاسی ، آه ، ترا بخدا سوگند میدهد که روان پاك خودرا باین بها به اهریمن مفروشی ، ازاین عمل جز بدی چیزی نخواهم درو کرد ، خداوند ما را ازستم نهی میکند، لازم است تحمل‌عذابرا بکنیم و درانتظار رحمت‌خداوندی باشیم.
کاسی گفت . در انتظار باشیم ؟ من آنقدرمنتظر شده که سرم‌گیج‌میرود وقلبم خراب شده است . چقدر مرا آزارداد ؛ چقدر بصد ها بینوا ظلم کرد . آیا خون ترا قطره قطـره نمی مکد ! من مأموریتی دارم و باید آنرا انجـام بدهم ، اجلش سررسیده وباید خونش‌را بپاشام
تم دودست‌کوچك ومشت شده اوراگرفت و گفت .
ـ نه ، نه ، نه ، ای بیچاره نباید چنین کاری بکنی . مسیح خونی جزخون خود نریخت و درآنوقت‌که دشمن او بودیم‌خون‌خودرا درراه نجات ما ریخت خداوند بما توفیق بده‌که ازاو پیروی کنیم . دشمنان خودرا دوست بداریم
کاسی که‌درچشمانش برق وحشتناکی‌میدرخشید. گفت:
ــ دوست بداریم ! دوست بداریم! مثل این دشمنانرا دوست بداریم؟ این کارخارج ازطاقت بشراست تم نظری بآسمان افکند وگفت آری ؛ ولی‌خداوند این قدرترا بما می بخشد
حرارت عواطف تم ورقت صدا و اشکهایش، خرسری از تمرشی آن‌زن بیچاره را تسکین میداد ، لذا آرام شد و سر خودرا برپائین‌انداخت و ازنجات دست بـر داشت و گـفت مـگرمن بتو نگفته بودم‌که روح شریر مر

دنبال میکنند ، آه ای تم مقدس ، من نمیتوانم نماز بخوانم ، کاشکی میتوانستم! از وقتی که دو طفلم فروخته شده‌اند. حتی یکبار هم نماز نخوانده ودعا نکرده‌ام ، آنچه تومیگوئی حق است ولی نمیتوانم نماز بخوانم .

تم باتأثر گفت : ای بیچاره ، شیطان سعی میکند برتو مستولی شود ، کاسی من در حق تو دعا میکنم ، توقلباً باور وی بیاور تا آرامش دل بتو بدهد و جراحات درونی ترا شفا بخشد .

کاسی خاموش ایستاده بود واشك میریخت ، تم پس ازلحظه‌ای تردد در چهره زن خیره شد و گفت :

ـ اگر برای تو ممکن باشد که ازاینجا دور بشوی، بتو پیشنهاد میکنم امینی را با خود ببری، اما بشرطی که برای رفتن خون بریزید .

ـ آیا توهم با ما خواهی بود ؟

تم گفت : نه ، سابقاً ممکن بود اینکاررا بکنم ، اما اکنون خداوند بمن مأموریتی داده که باید با این بینوایان باشم ، من تا آخر باآنها خواهم بود و درآنچه بآنها میرسد شرکت خواهم کرد ، اما تو تکلیف دیگری داری ، زیرا قدرت تحمل نداری ، و اگر راهی بدست آوری بهتراست بروی

کاسی گفت : راهی جزراه قبر نمیشناسم ،درماندگان و پرندگان ومارها برای خود پناهی دارند ، جز ماکه بی‌پناه هستیم همه چیز وهمه کس ضد ماست بنابراین کجا میتوانیم برویم.

تم ساکت ماند اما بالاخره گفت :

ـ چشم خدا غافل نیست ، ومعتقدم که مارا مدد خواهد کرد .

فصل بیست وهشتم

چاره جوئی

زیر شیروانی خانه مسکونی لیجر،اطاق وسیع متروکی وجود داشت و آن اطاق بسیار وحشتناك وغریب بود ، در میان سیاهان نیز تاریخی داشت که آنرا بیشتر ترس آور و موحش میکرد ، زیرا چند سال قبل کنیز سیاهی را در آن بزندان افکندند ، وآنچه بسرش آمد قابل و صفت نیست ، اما معروف اینستکه جسد آن زن بدبخت را از آنجا درآوردندو فوراً بخاك سپردند وازآن ببعد شایع شدکه دشنام ولعنت و صدای تازیانه در فضای آن اطاق می پیچد که با آه وناله وفریاد همراه است.ووقتی این اخبار بگوش لیجر رسید تهدید کردکه اگر کسی در اینخصوص چیزی بگوید،اورا درهمان اطاق زندانی خواهد کرد .

در اینموقع بنظر کاسی رسیدکه از عقیده لیجر نسبت بخرافات استفاده کند تا بتواند آزادی خود وآن دختر بینوا را بدست آورد . اطاق کاسی پائین تر از آن اطاق متروك بود، یکروز برخاست وبدون اجازه لیجر غلامها رااحضار کرد و اسباب خودرا ازاطاقی که داشت باطاق دور تری برد ، وچون لیجر از گردش برگشت و این داد و قال را شنید کاسی را خواست واز او پرسید:
ـ کاسی چه خبر است ؟
کاسی گفت : میخواهم اطاقم را عوض کنم ، زیرا از آن اطاق زیر شیروانی همه شب تاصبح صدای ناله و زد و خورد و داد وقال اشخاص بگوش میرسد ؟لیجر تازیانه‌خودرا حواله‌او کرد،ولی کاسی‌خودراکنار گرفت ودرحالیکه از درخارج میشد گفت :
ـ اگر مایل باشی از همه چیز باخبر شوی میتوانی در این‌اطاق بخوابی.
بعد در را بست و از عقب قفل کرد ورفت .
لیجر دشنام داد ولعنت کرد وتهدید نمود که در را میشکند : اما بعد آرام‌گرفت‌و بسوی اطاق خود رفت
کاسی دیدکه در نقشه خود موفق شده، ودانسته است بالیجر از چه‌راهی وارد شود و از آنوقت شروع باستفاده از نقطه ضعف لیجر نمود. آنوقت‌لوله شیشه ای آورد ودر شکاف پنجره گذاشت ، بطوریکه اگر نسیمی از آن بگذرد صدا هائی محزونی چون ناله از آن شنیده میشد. وهرگاه هوا شدید باشد صدا های هولناك وترس آوری ازآن حادث خواهد شد وبمجردی که این صدا ها بگوش غلامان رسید باز داسان تدیمی اطاق بیادشان آمد و هراس عظیمی بسر خانه سایه افکند
دوشب بعد از مذاکره باکاسی لیجر دراطاق مخصوص خود کنار بخاری نشسته بود و بحسابهای خود رسیدگی میکرد .
کاسی نیز درگوشه ای نشسته ومراقب آتش بود. لیجر کتاب رابرداشت وشروع بورق زدن آن کرد ، مطالب کتاب عبارت از حوادث خونین وداستان های خرافی هراس آور بودکه درشخص تاثیر بدی داشت پس ازلحظه ای لیجر باخشم کتابرا دور انداخت وگفت .
ـ کاسی ، آیا تو باشباح عقیده داری ؟ همکارانم میخواستند با داستانهای خرافی مرا بترسانند ، ولی من از کسانی نیستم که اوهام در من تاثیر داشته باشد
کاسی گفت آیا موشها ازپلکان پائین میروند و در ضربه میزنند و دری‌را بازمیکنند وصندلی عقب آن میگذارند و عقب حرکت میکنند . ودر اطاق بر میدارند تا برختخواب برسند .
لیجر لعنت‌کنان ازجا جست وگفت
ـ زن ملعون ، مقصودت چیست ؟ چنین چیزی ساده است .
ـ ولی آیا راستی تو دیده ای ؟ کاسی حرف مزن .

کاسی گفت : ممکنست آنجا بخوابی تاآنچه هست باچشم ببینی .
لیجر شروع بقدم زدن در اطاق کرد و گفت :
ـ خودم تحقیق خواهم کرد ، ششلول خودرا خواهم برد .
ـ گوش کن ، این چیست ؟
لیجر باحال لرز گفت : کدام ؟
ساعتی که درگوشه اتاق بود باضربتهای خود ساعت دوازده نیمه شب را اعلام کرد. لیجر با هراس زیادی درجای خود ایستاده بود ، کاسی کنارش ایستاده ضربتهای ساعت را میشمرد و بعد باستهزاء گفت :
ـ نصف شب است ، خوب حالا خواهیم دید .
بعد بسوی دری که براه رو باز میشد رفت وآنرا باز کرد و گوش فرا داد و بعد انگشت خودرا بلند کرد و گفت : گوش بده این چه صدائی است ؟
لیجر گفت : صدای باد است ، مگر صدای طوفانرا نمیشنوی ؟
کاسی اورا بسوی پلکان کشید وآهسته گفت :
ـ سیمون بیا ، آیا میدانی چیست ؟ گوش بده .
درهمانوقت فریاد سختی ازاتاق زیرشیروانی برخاست و براثر شنیدن آن زانوی های لیجر لرزنده ورنك از رویش پرید و کاسی با استهزا گفت . بهتر نیست که ششلول را بیاوری ؟ حالا وقت تحقیق میباشد ، چقدر میل دارم حالا تو بآن اطاق بروی، آنها مشغول هستند ! .
لیجر گفت . من بآن اطاق نخواهم رفت .
ـ چرا؟ همانطورکه خود میگوئی اشباحی وجود ندارد، بامن بیا .
بعد کاسی خنده کنان شروع ببالا رفتن ازپلکان حلزونی نموده وسپس بعقب نگریست و بلیجر گفت : بیا .
لیجر گفت . توشیطان حقیقی هستی ... کاسی برگرد بالا مرو .
ولی کاسی خنده سهمگینی کرد و باز بالا رفت و در را که متصل براهرو میشد بازکرد کوران شدیدی ازباد وارد پله شد و شمعی را که لیجر دردست داشت خاموش کرد وصداهای مهیب و ترسناك در فضا پیچیده شد
کاسی بطوری لیجررا ترسانده بودکه حاضر بود بکام شیر برود ولی قدم به آن اطاق نگذارد .
اما خودکاسی هرشب پس ازآنکه همه بخواب میرفتند بآن اطاق میرفت و برای مدتی که لازم داشت ، خواربار بآنجامیبرد ، بتدریج لباسهای خودو واسیلی را نیزآنجا برد وچون ازاین کارها فارغ شد، درانتظار بدست آوردن فرصتی برای اجراء نقشه خود نشست .
یکروزکه لیجر بر سر دماغ بود ، کاسی ازاو دلجوئی کردوحاضرش نمود که اورا باخود بشهری که درکنار (رودسرخ) واقع است ببرد . دراین مسافرت درراه خوب دقت کرد وهمه جا راشناخت ومدتی راکه برای سفربآن شهرلازم بود درنظر گرفت .

بالاخره روزی که لیجر بمزرعه مجاور رفته بود، کاسی باطاق امیلی رفت وهردو به بستن دو پشتواره مشغول شدند ، بعدکاسی گفت :

ــ کافی است ، کلاهت رابپوش ، وقت فرارسیده است ، بیابرویم .

امیلی گفت : ولی ممکن است حالادیده شویم .

کاسی بآرامی گفت : من میخواهم که دیده شویم : مگر نمیدانی که بهرقیمتی شده باید بگذاریم مرا دنبال کنند ؟ پس بشنو که چه باید بشود ، ما ازعقب منزل آهسته بیرون خواهیم رفت وراه کلبه‌ها را پیش خواهیم گرفت ، آنوقت قطعا سامبویا کیمبو ما را خواهند دید وشروع بتعقیب ماخواهند کرد ، و ما بطرف مردابها خواهیم رفت ، آنها بیش از این نخواهند توانست ما را دنبال کنند ، وناچار میشوند برگردند وخبر فرار مارا برسانند وسگها وسایر وسایل را برای دستگیری ما بخود بیاورند. اما از این هرج ومرج ورفت وآمد که عادتا در این مواقع حاصل میشود استفاده خواهیم کرد وازراه مجرای جوئی که منتهی بدرعقب میشود بخانه خواهیم بازگشت وباین ترتیب سگهارا ازتعقیب خود باز خواهیم داشت ، زیرا بوی را آب بزودی ازبین میبرد ، البته دراین موقع همه برای تعقیب ماازخانه بیرون خواهندرفت وآنوقت برای ما بسیارآسان خواهدبود که از درعقب وارد خانه‌شویم وباطاق زیرشیروانی برویم ؛ من درآنجادریکی ازدوصندوق بزرگ که آن اطاق هستند بستر مرتبی آماده کرده ام ، آنوقت باندازه‌کافی درهمان اطاق زندگی خواهیم کرد . زیرا لیجر درجستجوی مازمین را زیرورو خواهد کرد وبرای تعقیب ما از مزرعه های مجاور استمداد خواهد کرد ووجب بوجب مردابها را خواهندگشت ، و افتخارمیکند که کسی نمیتواند از دستش فرارکند . پس بگذار هرقدرمیخواهد جستجو کند تاخسته شود .

امیلی گفت : کاسی ، چه نقشه خوبی کشیده ای ! غیر از تو هیچکس قدرت ندارد چنین راهی پیداکند .

کاسی چیزی نگفت، فقط دست امیلی راگرفت وبراه افتاد .

دوزن فراری بآرامی ازخانه بیرون رفتند وراه کلبه‌ها راپیش گرفتند ماهتاب همه‌جا را روشن کرده بود ؛ بنابراین آنچه کاسی پیش بینی کرده بود واقع شد ، زیرا هنوز بمنطقه مردابها نزدیک نشده بودند که صدائی آنها را امر بایستادن نمود . این صدای سامبونبود ، بلکه صدای خود لیجربود که شروع بتعقیب آنها میکرد. اما امیلی بمجردشنیدن این صدا نیروی خود را از دست داد وبازوی کاسی راگرفت وگفت :

ــ آه ، کاسی ، الان بیهوش میشوم .

ــ اگر بیهوش بشوی من خودم را میکشم .

بعدکاسی خنجر درخشانی کشید و در برابر چشمهای او گرفت . این خنجر برق خود را بخشید وامیلی را سرعقل آورد . کاسی و امیلی بسوی مرداب رفتند . آنوقت برای لیجر دشوار شد که به تنهائی آنهارا دنبال کند .

لیحر فریادکنان بسرعت شتافت و علامت داد که نگهبانها بر می‌گردند ، آنها را نگاهداشت و وعده داد هرکس دوربین فراری را دستگیر کند مبلغی پول خواهد داد و طولی نکشید که همه با مشعلهای افروخته درحالی که داد و فریادشان با پارس سگها درهم بود، بسوی مردابها تاختند ، [illegible] علامات [illegible] دنبال آنها رفتند و باین ترتیب وقتی کاسی و امیلی [illegible] خانه برگشتند ، [illegible] از هرکس خالی یافتند اما صدای تعقیب‌کنندگان را از دور می‌شنیدند و چون هردو از پنجره اطاق نگریستند، آنها را دیدند که با مشعل های برافروخته ، از هر طرف مردابها را محاصره می‌کنند و وارد آنجا می‌شوند . کاسی کت لیحر را که درحال خشم در اطاق افکنده بود برداشت و کلیدی از آن درآورد و یکی از کشوها را با آن بازکرد و یک دسته اسکناس درآورد و باسرعت آنرا شمرد

امیلی گفت آه اینکار را مکن

کاسی گفت چرا نکنم ؟ پس بی پول چطور می‌توانیم بسرزمینهای آزادی برسیم ؟ پول همه چیز است

اما امیلی گفت این دزدی است

کاسی خنده ای از روی استهزاء کرد و گفت دزدی ؟ هر [illegible] از این اسکناسها از راه دزدی بدست آمده ، و گرسنگی [illegible] و کارگران [illegible] فشار قرار میدهد تا از دسترنج [illegible] بدست آورد ، دزدی [illegible] را کنار بگذار ، ما باطاق زیر شیروانی میرویم [illegible] شمع [illegible] برای گذراندن وقت تهیه کرده ام ، مطمئن باش که هیچکس [illegible] بالا [illegible] آمد و اگر بیاید داری شمع را برای شما [illegible] آوردم

هردو [illegible] اطاق [illegible] ، [illegible] صندوق [illegible] که [illegible] روی زمین قرار گرفته که [illegible] سوی [illegible] کاسی چراغ کوچکی افروخت و [illegible] که در [illegible] صندوق [illegible] بود [illegible] ، بعد هردو [illegible] وارد [illegible] شدند و روی دو [illegible] که در آن [illegible] بود [illegible] در آن [illegible] یکی صندوق دیگری بود که کاسی در آن [illegible] شمع و [illegible] و [illegible] گذاشته و آنها را برای سفری که در پیش داشتند آماده کرده بود

کاسی گفت [illegible] اینجا زندگی خواهم کرد

- آیا مطمئن هستی که برای جستجوی ما [illegible] آمد ؟

کاسی گفت [illegible] اندازه [illegible] است که در این اطاق دور باشد اما علاوه‌ها کسته شدن [illegible] دلت [illegible]

هردو خاموش شدند و کاسی [illegible] کتاب [illegible] برا ثر خستگی بخواب رفت اما ناگاه بر اثر داد و فریاد و [illegible] اسب و پارس سگها از خواب بیدار شد و [illegible] از جای پرید [illegible] ، ولی کاسی با کمال آرامش خاطر باو گفت آنها دنبال ما [illegible] از این پنجره نگاه کن مگر همه را نمی بینی که برگشته اند؟ معلوم میشود بواسطه تاریکی [illegible] دست از تعقیب برداشته ، ببین که گل‌آلود است نگاه کن، آه دوست عزیزم لیحر، باجار خواهی

بود چندین بار این کار مشکل و پرزحمت را تکرار کنی

املی گفت — حرف نزن ممکن است بشنوند

کاسی گفت — اگر بشنوند بیشتر از این محل دوری خواهند کرد خطری متوجه ما نیست ما میتوانیم هرقدر بخواهیم داد و فریاد کنیم هر چه بیشتر بکنیم بهتر نتیجه میگیریم

بالاخره درحوالی نصف شب سکوت برقرار شد و لیجر درحالیکه دشنام میداد و ناسزا میگفت و تهدید میکرد که صبح بسختی انتقام خواهد گرفت، برای خواب رفت .

فصل بیست و نهم

شهید

فرار کاسی و املی آتش خشم لیجر را مشتعل ساخت و برای خاموش کردن شعله آن جرم بی زوال را برای خود دید، زیرا بخود داشت [illegible] این حس میان علامات چشمان [illegible] آن درخشید دستها را بسوی آسمان برداشت ولیجر که مراقب او بود این حرکت را دید فهمید و ملاحظه کرد که تم [illegible] برای تعقیب فراریها [illegible] البته لیجر خواست او را مجبور کند ولی [illegible] کسی نیست که زیر بار برود و غیر ممکن است اقدام بکاری نماید که موجب آزار کسی باشد .

وقتی لیجر دست [illegible] ناامید برگشت، [illegible] او [illegible] آن علامتی که از روز اول بروی او [illegible] نکرد دوباره [illegible] شد و بی‌اختیار باخود گفت [illegible] دیگر [illegible]

کاسی [illegible] که در آن بود [illegible] که جمعیت [illegible] سگهای آدمی خوار آماده برای دنبال کردن [illegible] و مرد [illegible] برای جستجوی [illegible] بعقب برگشت و دست بسوی آسمان برد و گفت

— خداوند ما همه گناهکار هستیم ولی ما [illegible] کرده ایم که اینطور با [illegible] میشود، مگر ما [illegible]

بعد روی [illegible] کرد و گفت [illegible] در حقیقت [illegible] میگذاشت [illegible] مگر [illegible] دست رشته را [illegible]

[illegible] برای [illegible] برگشت و وارد اطاق [illegible] روی نیمکت [illegible] گشت

- کیمبو ، بروتسم را بیاور این سگ پلید در این توطئه دست دارد،من این رازرا ازپوست سیاهش بیرون خواهم کشید. کیمبو شتافت تادستور اربابش را اجرا کند وتم همینکه دانست برای‌چه احضارشده است برعاقبت‌خود نگران شد زیرا او ازنقشه کاپسی مطلع بود وجای دوفراری را میدانست واز ستمگری وبیرحمی ارباب‌خود مطلع بود اما با خدای خود عهده‌کرد که نسبت باین دوزن بینوا وناامید خیانت نکند.

تم‌آمد وبرابر لیجر ایستاد ، لیجر درحالیکه ازشدت خشم برانهای خود فشارمیآورد یقه او راگرفت وگفت :

- ای سگ پلید ، آیا میدانی تصمیم گرفته ام ترا بکشم ؟ اگرجای آن دو دختررا بمن نشان ندهی تراخواهم‌کشت .

تم شمرده وباعزم‌گفت : آقا ، مطلبی ندارم که بگویم .

لیجرگفت : ای سگ پلید ، آیا جرأت میکنی‌که بگوئی اطلاعی نداری؟

- تم گوش‌کن ، من‌آن بارکه ترا رها کردم تصورکردی آنچه می گویم بآن عمل نمیکنم ولی بدان‌که این بارتصمیم قطعی‌گرفته‌ام ، توهمیشه بامن‌سرسخت بوده ومقاومت‌کرده‌ای ، ولی حالایا ترا مطیع میکنم یا خواهم کشت ، قطرات خونت راخواهم شمرد ، قطره قطره خونت راخواهم مکید تا فرمان مرا اطاعت کنی . آنگاه مانند حیوان درنده بسوی شکارحمله برد وآنقدر اورا زدتابرزمین افکند و سپس رو به سامبو وکمبود وغلام خودکرد وگفت :

- آنقدر اورا تازبانه بزن تامطیع شود .

تم چشمان خودرا گشود ونظری باربابش افکند وبعد بیهوش شد .

لیجرپیش رفت ونگاهی بتم کرد وگفت :گمان میکنم مرده باشد .

اما تم هنوز نمرده بود .

***

دو روزبعدکالسکه کوچکی مقابل خانه لیجرایستاد وجوانی از آن پیاده شد ونام صاحبخانه راپرسید . این جوان ژرژشیلبی بود وبرای‌اینکه علت آمدنش رابدانیم باخوانندگان نظری بگذشته می‌افکنیم .

نامه ای که اوویلی برای مادام شیلبی درخصوص تم نوشته بود متاسفانه مدت دوماه دریکی ازمراکز پست مانده بود ، بنابراین دیر بدست صاحبش‌رسید. مادام شیلبی باتأثر بسیار نامه رامطالعه‌کرد ولی آنوقت مادرباقدامی‌نبود زیرا مشغول پرستاری مسترشیلبی بودکه گرفتارتب وبیماری شده بود در آن موقع ژرژشیلبی‌جوانی شده بودومی‌توانست بامادرش همراهی‌کند وبکارهای بدررسیدگی نماید ، اما اوویلی درنامه خود نام وکیلی راکه ترکه سان‌کلیررا تصفیه میکرد نوشته بود ، لذا مادام شیلبی نامه‌ای بآن مرد نوشت واز حال تم ومحل اوجویا شد ، اما مرگ مسترشیلبی‌که چندروز بعد اتفاق افتاد آنزن را از دنبال کردن موضوع تم وتحقیق درباره او بازداشت .

پس ازمرك مستر شیلبی ، زن و فرزندش سرگرم تـ ـه ترکهاو شدند و بعد ژرژ تصمیم گرفت تم راپیداکند و به استانهای جنوب سفرکرد وچند ماه در جستجو ؛ گذشت ولی نتیجه ای حاصل نشد ، تا بالاخره برحسب تصادف ، ژرژ در (نیواورلئان) شخصی راملاقات کرد که اطلاعاتی از تم داشت و ژرژ ازاو بمحل تم پی برد .

ژرژ وارد خانه شد واورا باطاق لیجربردند ، جوان گفت :

ـ شنیدهٔ ام که از (نیواورلئان) غلامی تم نـام خریده‌ای ، اوغلام‌پدرم‌بوده است بنابراین آمده‌ام تااگرممکن باشد دوباره اوراخریداری کنم .

لیجرچهره درهم کرد و باتندی گفت :

ـ آری من این مخلوق راخریدم ومعامله زیان‌آوری بود،زیرا این سك سرسخت ترین ووقیح ترین غلامان است وهمیشه سیاهان رابفراروادار می کند .

ژرژگفت : اکنون اوکجا است ؟ من میخواهم اورا به‌بینم . لیجرژرژ را به اتاق تم برد .

وقتی ژرژ شیلبی وارد کـلبه تم شد احساس نمود سرش میچرخد و دلش پاره میشود آنوقت درحالیکه بزانو می‌افتادگفت :

ـ آیا ممکن است ؟ عموتم دوست بیچاره ام !.

تم چشمان خودرا بازکرد وباصدای آهسته وباتعجب گفت :

ـ ارباب من ژرژ ؟ ژرژ ، همه آرزویم این بودکه شمارا ببینم ، اکنون خوشحال خواهم مرد .

ژرژ بـاتاثرزیادی گفت :

ـ نه ، نمیخواهم بمیری،مرك تومرا خواهدکشت،چه رنجها کشیدم تا ترا یافتم.دلم‌میسوزد، اکنون‌که ترا یافته ام باید باخود ببرم .

ـ کی ، کیست که نورخداوندی را ازمن محجوب میدارد !.

تم پس ازادای این‌کلمات دیده ازجهان فرو بست .

بی اختیار قطرات اشك از چشمان ژرژ فرو ریخت و با لحن خشنی بـه لیجر گفت :

ـ توهرچه توانستی‌ازاوگرفتی،حال برای مرده اوچه مبلغی‌مطالبه‌میکنی؟ من مرده راباخود میبرم‌که بخاك سپارم .

لیجرگفت : من سیاهان مرده رانمیفروشم،میتوانی‌جسداوراببری‌وهروقت‌و هرکجاکه بخواهی بخاکش سپاری .

آنوقت ژرژ بسیاهانی‌که اطراف مرده بودند بالحن آمرانه گفت : بامن درحمل او بکالسکه کمك‌کنید .

ژرژ آنطرف مزرعه،درزیرسایه چنددرخت زمین خشك خوبی‌دید، همانجا ایستاد و بسیاهان دستورداد قبری درآن زمین بکنند.مرده‌بخاك سپرده شدودسته‌ای ازگیاه روی قبرقرارگرفت،آنگاه ژرژغلامهارا مرخص‌کرد ومبلغی بآنها،داد بعد کنارقبر بزانودرآمد و گفت :

ـ تم.باتوپیمان میبندم‌که ازاین لحظه برای برانداختن این‌بردگی ملعون آنچه درقوه دارم بکوشم وخدا را براین پیمان‌گواه می‌گیرم .

فصل سی ام

اشباح زنده

راجع بظهور شبحها درشب وفرود آمدنشان از پله‌ها و گردش کردنشان در اطراف خانه سیاهان باهم آهسته صحبت میکردند.

این شایعات بگوش لیجر رسید و براضطراب اوافزود واورا بمیگساری و افراط درآن وادارکرد ولی خواب های پریشان و خیالات مهیب از او دست‌بردار نبودند!.

درشب بعدازدفن جسدتم بخاك، لیجر بشهرمجاوررفت ودر نوشیدن شراب افراط کرد وباحال بسیاربد بخانه برگشت وچون خیلی دیر شده بود یکسر باطاق خود رفت ودررا ازداخل بست وبعد وارد رختخواب شد واز شدت خستگی فوراً بخواب رفت ولی براثر دادوفریادهائی که ازاطاق بالامیآمد، بیدار شد ودر میان خواب وبیداری حس کرد که دراطاقش بازمیشود. لحظه‌ای ازترس در جای خود بی‌حرکت ماند وملاحظه کرد که دستی چراغ راخاموش می‌نماید ودر پرتوکمرنك ماه شبحی دیدکه دراطاق حرکت می‌کند وصدای پیراهنش بگوش میخورد. شبح کناررختخواب ایستاد ودست سردخود رابدست لیجر ردزدوآهسته وبالحن هولناکی این کلمات راتکرارکرد: زیبا بیا ودرآنحال که لیجر درجای خود بی‌حرکت مانده وخیس عرق بود. یکمرتبه شبح ازنظر او ناپدید گردید، بدون آنکه بداند چگونه رفت وازکجارفت وچون پس ازمدتی برخاست وبسوی در رفت و آنرا بسته یافت همانجا بیهوش افتاد!.

عجیب این بودکه درهمانشب که شبح سفید دربرابرلیجرظاهرشد صبح آن شب درخانه راباز دیدند وغلامان دوهیکل متحرك را مشاهده‌کردند که در راه کوهستانی حرکت می‌کنند. حوالی غروب آنروزبودکه کاسی وامیلی زیردرختان نزدیك شهرمجاور مزرعه برای استراحت ایستاده بودند. کاسی خود را بشکل خانمهای اشراف اسپانیا درآورده لباس سیاه بلندی دربرکرده و خودرا بابعضی جواهراتی که از دوران دارائی برایش مانده بود زینت داده بود.

کاسی بااین وضع بمهمانخانه رسیدهمه اورا یکی ازخانمهای عالیمقام پنداشتند.
کاسی ژرژ شیلبی را درمهمانخانه دید اوهم مانند کاسی درانتظار فرارسیدن وقت حرکت کشتی بود.

درحدود غروب آنروزکشتی رسید وژرژ از راه جوانمردی با کاسی در سوارشدن بکشتی همراهی کرد و برای اواطاق مناسبی در نظر گرفت. اما درتمام مدتی که کشتی روی آب های (رودسرخ) سفرمیکرد، کاسی ببهانه کسالت از اطاق خارج نگردید وحد متارش تمام احتیاجات اورا فراهم میکرد و درخدمت کردن باو لحظه‌ای کوتاهی نمیکرد.

وقتی به رود (مسی سیپی) رسیدند، ژرژدانست که آن خانم ناشناس (کاسی) مانند او بطرف شمال میرود، لذا جوانمردانه درکشتی برایش اطاقی گرفت وهر

مساعدتی که ممکن بود درحقش بذل نمود، باین ترتیب کشتی آنهارا بسمت استانهای شمالی برد . کاسی وقتی این مهربانی را اززرژدید مصمم شد داستان خودرا باو بگوید وازمردانگی وجوانمردی اواستمداد کند .

ژرژ کمال میل‌راداشت باهرکس که ازچنك لیجرنجات می یابد همراهی کند بهمین جهت وقتی سرگذشت کاسی راشنید باو اطمینان داد که از هرحیث با او همراهی کند .

دراطاق جنب اطاق کاسی یك خانم فرانسوی موسوم بمادام دوتو قرار گرفته بودکه دختری دوازده ساله باباوبود وچون خانم دانست که ژرژ از مردم (کینتکی) است، اظهارمیل بآشنائی او کرد . ژرژ گاهی نزدیك اطاق آن خانم باباو می نشست و کاسی که درنزدیکی آنها بود، سخنانشان را می شنید . مادام دوتو از ژرژ پرسید :

ـ درهمسایکی شمامردی بنام هاریس ساکن است وگویایکی ازبزرگترین مالکین برده باشد . اوسابقا غلامی دوتیره موسوم بژرژ داشته‌است !.

ـ آری ژرژهاریس.. من کاملااورا می‌شناسم، زیرا باکنیزمادرم ازدواج کرده بود ولی اوبکانادا فرارکرده است !.

مادام دوتوبا عجله گفت : راستی ؟ خداراشکر.

ژرژ با تعجب باونگریست و از خود پرسید این خانم را چه میشود .

مادام‌سر رابلندکرد وگفت : در آنوقت که برادرم کودك بود مرا در استان های جنوبی فروختند ویکمردنیکخواه مرا خریدو بجزایرهند وغربی برد ودرآنجا مرا آزادکرد وبا من ازدواج نمود و دراین‌اواخردرگذشت ،حالا من به‌کینتکی میآمدم که برادرم‌را بیابم و اورا آزادکنم .

ژرژ گفت : از او شنیده بودم که میگفت خواهری دارد امیلی نام و اورا درجنوب بفروش‌رسانده‌اند .

مادام دوتوگفت:من‌امیلی‌هستم، بگو بدانم برادرم چگونه جوانی‌بوده‌است

ـ ژرژ با آنکه نکبت بردگی دامنگیرش بود جوان خوبی بود .درهوش و نیکخوئی بیمانند بود من او را از نزدیك می شناختم زیرا در خانه ما ازدواج کرد.

مادام. دوتوبا کمال شوق پرسید . نشانیهای آن دختری که زن برادرم شد چیست ؟

ژرژ گفت : دختر زیبا ، باهوش ، دوست داشتنی‌است ، مادرم اورا‌خریده بود وزیرنظرخود تربتش‌کرد.

ژرژ پشتش بکاسی بود و متوجه نشدکه چه اهمیتی باین گفتگو میدهد : اما همینکه سخنش باینجا رسید ،کاسی با رنگی پریده دست ببازوی ژرژ زد و گفت :آیا نام فروشنده دختررا میدانی؟

ـ از ملاحظه سند فروش‌گمان میکنی موسوم‌بسیمونربود .

کاسی فریاد زد: خداوندا ! .. آنگاه بیهوش برزمین افتاد .

فصل سی و یکم

دیدار

ژرژ شیلی بموضوعی که شنیده بود اهمیت داد و جوانمردیش تحریص شد و سند خریدالیزارا برای‌او فرستاد و معلوم شد که شرح و بیان و تاریخ وارد در سند با معلومات کاسی موافقت دارد و دیگر شکسی برایش باقی نماند که الیزا دختر اوست بنا بر این عازم شد که برای یافتن او بکانادا برود .

وقتی مصالح مادام دوتو یا مصالح کاسی این رابطه عجیب را پیداکرد تصمیم گرفته‌شد که هردو فورا بکانادا مسافرت‌کنند وچون بشهر(امهرستبرک) رسیدند برای یافتن خانه آن‌مبلغ نیکوکاری که ژرژهاریس و الیزا را وقتی بکانادارسیدبودند منزل داده بود متحمل‌زحمتی شدند و با مساعدت او من‌شدند تا شهر (مونتریال) دنبال‌آنها بردند .

ژرژ الیزا پنجسال بودکه با آزادی در کانادا بسر میبردند وژرز موفق شده بود در یکی از کار خانه هاکار پرسودی بدست آورد و از آن وسایل زندگی خانواده که یکنفر بر آنها افزوده شده بود با خوشی فراهم سازد این دختری بودکه خدا بآنها داده و اورا بنام مادرش (الیزا) نامیده‌بودند.

در یکی ازروزها که ژرژ والیزا ودوکودکشان پشت میز نشسته وچای مینوشیدند درخانه‌کوفته شد والیزا رفت تاآنرابازکند وبمجردیکه مبلغ‌نیکوکار راکه درشهر (امهرستبرک) مهماندارشان بود مشاهده‌کرد وباکمال مهربانی‌خوش آمدگفت وخواهش‌کرد وارد شود مادام دوتووکاسی بااو بودند

آن مرد نیکوکار با آن دوزن برای معرفی قراری گذاشته بود تادیدار ناگهانی موجب هیجان شدید احساسات طرف شود ولی وقتی دستمال خود را میآورد تا دهان خود را برای خطابه خوانی آماده‌کند، ناگاه متعجب شد زیرا ملاحظه کرد که مادام دو تو نقشه را برهم زده ودست بگردن ژرژ انداخته ومیگوید :

-آه - ژژ آیا مرا نمی‌شناسی ، من خواهرت امیلی‌هستم ! .

کاسی میخواست آرامش خودرا از دست بدهد و بگذارد مبلغ کار خود را بکند ولی در همین وقت الیزای‌کوچلوازدرآمد، کاملا شبیه مادربود و مانند

همان پالهزائی بود که درکودکی از اوگرفته بودند ، لذابیش ازاین نتوانست خودرا کند واورا از زمین برداشت ودرآغوش گرفت وشروع ببوسیدنش کرد . منظره بسیارمؤثری بود ، اما مبلغ محترم توانست آنهارا وادارکندازاحساسات خودجلوگیری نمایند .

دوروز بعدازاین ملاقات ، مادام دوتوبیرادرض‌اطلاع دادکه ثروت مهمی ازشوهرباورسیده‌است وباوپیشنهادکردکه آن‌خانواده دراین ثروت شریك‌شوند وچون خواهرازاوپرسیدکه‌چه میخواهد بکند، اظهارداشت میخواهد تحصیل‌کند زیرا بزرگترین‌آرزویش‌اینست پس‌ازفکرومشورت قراربراین شدکه همه باهم بفرانسه بروند وچند سالی درآن‌کشوربسربرند بنابراین فوراً سوارکشتی شده‌و امیلی را نیز باخود بردند . زیبائی دختر مورد توجه افسراول‌کشتی شد واورا خواستارشد ،لذا همینکه بفرانسه رسیدند با اوازدواج کرد .

ژرژ درآنجا وارد یکی‌ازدانشگاهها شد وچند سال بتحصیل پرداخت وبا جدیت وپشتکاروهوش سرشار خود مقام علمی مهمی بدست آورد وچون اوضاع سیاسی فرانسه مختل شد واضطراباتی درآن حادث گردید این خانواده مجدداً بامریکا مسافرت کرد .

ژرژ وافراد خانواده‌اش اختلاف مختصری درنك با آمریکائیها داشتند و اگرمایل بودند باکمال خوشی مانند سایرافرارد امریکائی درآن‌کشورزندگی‌می کردند و بسر میبردند ولی رنج وستمی‌که ژرژ وافراد خانواده‌اش ازامریکائی ها دیده بودند اورا ازماندن در آن‌کشور بیمیل کرده بود . بهمین‌جهت چندهفته از ورودشان بامریکا نگذشته بودکه با صلاحدید ژرژ همه‌بسوی افریقا که ژرژ آنرا وطن طبیعی‌خود میدانست رهسپار شدند و درآنجا براثرتحقیقاتی که مادام دوتوکرد پسرکاسی نیزپیدا شد و معلوم‌گردید که او نیز بیکی از استانهای‌شمالی امریکا فرار کرده و درآنجا خانواده خیرخواهی ازاونگهداری کرده ودرتربیت اوکوشیده است بالاخره پسرهم بامریکاآمد و بمادرخود پیوست

خاتمه– آزادکننده بردگان

ژرژ شیلبی نامه‌ای برای مادرش نوشت و موعد آمدنش را باو اطلاع داد در روزی که قرار بود ژرژ شیلبی برسد در خانه آنها رفت و آمد غیرعادی دیده میشد ومادام شیلبی‌کنار بخاری‌نشسته درانتظارنشسته درانتظار بود دزهمانوقت هم عمه‌کلومشغول مرتب‌کردن میزشام بود ولی‌از اینکه بزودی شوهرش وارد خواهد شد بی‌اندازه خرسند بود وشادی از سرورویش میبارید. چرخهای‌کالسکه گوش رسید وعمه‌کلو بطرف پنجره شتافت و فریاد زد :آقایم ژرژ وارد شد

مادام شیلبی آنوقت بسوی درشتافت و فرزند را در آغوش کشید و عمه کلو با اضطراب و بیم درتاریکی نگران ایستاد . ژرژ باو نزدیك شد ودست سیاهش میان دستهایش گرفت و با کمال تأثرگفت :

- بیچاره عمه کلو، من حاضر بودم برای آوردن او با خود تمام ثروتم را بدهم ولی او بعالمی بهتر از این عالم شتافت. از شنیدن این کلام عمه کلو سر را برشانه گذاشت وسخت شروع بگریه کرد. مدتی خاموشی برقرار بود وهمه اشك میریختند و بالاخره ژرژ کنار آن زن ماتمزده نشست و با بیان مؤثری شرح شهادت شوهرش را برایش گفت.

یکماه بعد ژرژشیلبی تمام بردگان خود را که درمزرعه داشت درتالار بزرك خانه گرد آورد واوراق آزادی ایشان را بدستشان داد وگفت:

- دوستان عزیز، شما از این ببعد آزاد هستید و برای کار کردن دراینجا باهم برسر دستمزد موافقت خواهیم کرد ولی بدیهی است که باید با رضای شما ها اعم اززن ومرد باشد واما فلسفه اینکار این است که اگر مقروض شدم یا مردم شما درمعرض فروش و بردگی نخواهید شد ومن درنظر دارم که خودم متعهد امور مزرعه بشوم و شمارا بکار آشنا کنم تا بتوانید از حقوق خود درحال آزادی استفاده کنید ویك موضوع دیگر مانده است البته همه عمونم نیك نفس را بیاد دارید؟: همه گفتند آری. ژرژ داستان شهادت اورا برای آنها شرح داد وپیغام اورا راجع بمحبت بهمه رسانید وسپس ادامه داد:

- دوستان من، برسر قبر او در برابر خداوند نذر کردم که تا قدرت دارم مالك غلامی که بتوانم آزادش کنم نباشم وهیچکس بسبب من مجبور بترك خانه و زندگی وزن وفرزند نشود ومانند تم درمزرعه دوری نمیرد پس هرگاه از بدست آوردن آزادی شاد وسرخوش شده باشید بدانید آزادی خود را مدیون آن روح شریف آسمانی هستید و با مهربانی نسبت بزن وبچه فرزندان او دین خود را اداکنید هروقت بکلبه عموتم نگریستید بیاد آورید که او این آزادی را با شما داده است باید سعی کنید که مانند او باشید واز تعالیمش اقتدا کنید تا در پاکدلی و تدین واخلاص مانند او باشید.

پایان